

آنقرین آفتاب

داستان هایی از امام مهدی عج

محسن نعمانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



أخبرني أفتاب

محسن نعاء

آخرین آفتاب

نویسنده: محسن نعماء

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

ویراستار: فاطمه حیایی طهرانی

تصویرساز: زهرا پایکار

چاپ: چهارم، زمستان ۱۴۰۱، خانه چاپ جمکران

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

بازرگانی کتاب: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

سرشناسه نعماء: محسن ۱۳۴۴

سوابق و مقام پدیدآور: آخرین آفتاب: انتشارات کتاب جمکران، تهران؛ دوره هشتم و نهم: معین الله

پدیدآور محسن نعماء: ویراستار فاطمه حیایی طهرانی؛ تصویرساز زهرا پایکار

مشخصات نشر: تهران، کتاب جمکران، ۱۳۴۴

شابک: ۹۶۴-۳۴۳۰-۲۴۳۰-۹

وقتی که هر وقت نویسی فاطمه

سوابق و مقام تصویرساز: فاطمه حیایی طهرانی؛ تهران، معین الله

موضوع: آفتاب: محسن نعماء؛ تاریخ: آبان؛ تهران؛ انتشارات: انتشارات

موضوع: Fashion - Fashions - 20th century

موضوع: انتشارات کتاب جمکرانی - تهران - قرن ۱۴

موضوع: Fashion - Fashions - 20th century

موضوع: انتشارات کتاب جمکرانی - تهران - قرن ۱۴

موضوع: Fashion - Fashions - 20th century

شابک: آرتیست: پایکار زهرا؛ تهران؛ تصویرگر

زود به زود: کتاب جمکران؛ تهران؛ انتشارات: انتشارات

زود به زود: تصویرگر: Alafy

شماره کتابشناسی: ۲۶۷۷۷۱۰

ketabejamkaran.ir
jamkaran.ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب جمکران، تلفن تماس: ۰۲۵۳۷۷۴۲۲۱۲، کد پستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۴۳



@ketabejamkaran

t.me/ketabejamkaran

وصال

در کاخ امپراتوری روم همهمه‌ای است. همه جا آذین بسته شده و سوروبساتی برپاست. در سمت راست تالار سیصد تن از کشیشان و راهبان، در سمت چپ تالار هفتصد نفر از رجال و بزرگان، و در میان آن‌ها چهارهزار نفر از امیران و فرماندهان لشکر روم ایستاده‌اند. همه منتظرند تا مراسم ازدواج میان «ملیکه» نوه امپراتور روم و پسر برادر امپراتور روم برگزار شود. دو تخت زیبا و بلند که با انواع جواهرات آراسته شده، در انتهای تالار کاخ قرار دارد و بر روی پایه‌هایی استوار گشته است. یکی برای عروس و دیگری برای داماد. کمی آن‌سوتر، تخت مجلل دیگری قرار دارد که امپراتور روم بر روی آن نشسته است. قیصر، دو دستش را بر این سو و آن سوی تخت انداخته و از خوش‌حالی و شغف، نمی‌تواند خنده‌ای را که بر روی لبانش نقش بسته، پنهان کند. همه چشم به ورودی تالار دارند تا عروس سیزده‌ساله و داماد

بیست ساله وارد شوند. کمی بعد نگهبانِ ورودیِ تالار وارد می شود و رو می کند به جمعیت.

- شاهزادگان، نوه و برادرزاده پادشاه وارد می شوند.

همه برمی گردند و به آن دو نگاه می کنند و در برابرشان سر تعظیم فرود می آورند. عروس و داماد قدم زنان وارد تالار می شوند و به سوی امپراتور و تخت هایی که برای آن ها آماده شده می روند. در چشمان عروس حجب و حیایی خاص وجود دارد. شرم سرتاپای وجود او را فرا گرفته است. داماد اما خوش حال و خندان روی به این سو و آن سو دارد و سرمست از این مراسم است. همه حاضران به دیده تحسین به آن دو نگاه می کنند. عروس و داماد جلو می روند و به تخت هایشان می رسند. همه منتظرند تا آن دو بر مکان هایشان بنشینند و مراسم ازدواج آن ها شروع شود.

داماد از پله ها بالا می رود و بر روی تخت می نشیند. عروس اما هنوز پایین است و بر روی تخت ننشسته. داماد که روی تخت می نشیند، اُسُقُف ها صلیب ها را برپا می کنند و کشیش ها انجیل ها را می گشایند و مشغول خواندن دعا می شوند. همه منتظرند تا عروس نیز روی تخت خود و در کنار داماد بنشیند.

ناگهان زمین و سقف و دیوارهای کاخ و همه جا شروع به لرزیدن می کند! صلیب هایی که برپا شده است سقوط می کنند و ستون های تختی که داماد بر روی آن نشسته، شکاف برمی دارند و می شکنند و داماد از بالای تخت بر زمین می افتد و بیهوش می شود! همه

به این سو و آن سو فرار می‌کنند. همه و فریاد، فضای تالار را رعب‌آور می‌کند. هیچ‌کس به حال خودش نیست. هرکس در پی آن است که جان خود را نجات دهد! عروس نیز به‌سویی می‌دود تا جان‌پناهی پیدا کند. لحظاتی بعد لرزش زمین تمام می‌شود و حالت عادی برقرار می‌شود. همه وحشت‌زده‌اند. مجلس عروسی به‌هم‌ریخته است. در چشم‌های همه بهت و ناباوری موج می‌زند. همه شوکه شده‌اند. امپراتور حالتی بین ترس و عصبانیت دارد. ترس به خاطر وقوع زلزله و عصبانیت؛ به خاطر بیهوش شدن داماد و به‌هم‌ریخته شدن مجلس. چهره‌اش از خشم به کبودی می‌گراید. بزرگ کشیشان رو می‌کند به امپراتور.

- جناب پادشاه، ما را از این مجلس که در آن نحسی وجود دارد، معاف کنید!

امپراتور با شنیدن این سخن بیشتر خشمگین می‌شود، اما حرفی نمی‌زند. برهم خوردن مجلس و منتفی شدن مراسم عروسی، آرام و قراری برای او باقی نگذاشته است. دلش می‌خواهد مجلس عروسی را به هر شکل ممکن ادامه دهد؛ حتی اگر داماد، یک نفر دیگر باشد! ناگهان خطاب به حاضران فریاد می‌زند.

- این ازدواج نحسی است. برادر این داماد بخت برگشته را بیاورید تا ملیکه را به ازدواج او درآورم. من باید امشب این مراسم را به سرانجام برسانم!

امپراتور سپس نگاه می‌کند به اُسُقُف‌ها: «صلیب‌ها را دوباره برپا کنید. مجلس را ادامه می‌دهیم.»
و بر سر غلامان و خادمان فریاد می‌زند: «مجلس را دوباره سروسامان بدهید. بجنید!»

همهٔ مخاطبینِ امپراتور، سرپایین می‌آورند و در پی اجرای دستور او برمی‌آیند. هیچ‌کس جرئت نه گفتن روی حرف پادشاه را ندارد؛ حتی دامادی که اینک امپراتور می‌خواهد ملیکه را به ازدواج او درآورد. اُسُقُف‌ها و خادمان شروع به برپا کردن صلیب‌ها و سروسامان دادن به وضع مجلس می‌کنند. چند نفری هم پیش می‌روند و بدن دامادِ بیهوش شده را برمی‌دارند و از تالار خارج می‌کنند. دقایقی بعد برادرِ داماد وارد می‌شود. تختی دیگر برای او آماده می‌شود.

لباس فاخر و زیبایی را بر تنِ داماد جدید می‌پوشانند و لحظاتی بعد او پیش می‌رود تا بر تختِ دامادی بنشیند. اما... اما او نیز تا می‌خواهد از پله‌ها بالا برود و بر تخت بنشیند، دوباره همان اتفاقی که ساعتی پیش برای برادرش اتفاق افتاده بود رخ می‌دهد. زلزله! زمین و دیوارهای کاخ شروع به لرزیدن می‌کند و صلیب‌ها سقوط می‌کنند و مجلس به شدت به هم می‌ریزد! همه به اطراف می‌گریزند و به فکر نجات جان خود هستند. همه وحشت زده و هراسان‌اند. گویی همه جا کن‌فیکون شده است. لحظاتی که می‌گذرد، لرزش زمین متوقف می‌شود. همه مات و مبهوت مانده‌اند. دهان‌ها از شدت تعجب باز مانده. دو بار، دو داماد خواستند با این عروس

وصلت کنند و هربار زلزله‌ای رخ داد! بیش از همه، عروس شگفت‌زده است. نمی‌داند سَرّ این ماجرا چیست. انگار دستی در کار است تا وصلت ملیکه به هر صورتی که هست به وقوع نپیوندد. دلش می‌خواهد حرفی بزند یا سؤالی بپرسد، اما وضعیت مجلس آشفته‌تر از آن است که او بخواهد چیزی بگوید. ناگهان فریاد امپراتور در تالار می‌پیچد.

- مجلس را تمام کنید، همه اینجا را ترک کنند!

و کمی بعد همه حاضران، مجلس را ترک می‌کنند؛ درحالی‌که از اتفاقات روی داده در آن شب، سخت در فکر و تعجبند.

شب است. ملیکه در اتاق خویش سر بر بالین گذاشته و به فکر فرورفته است. فکر حوادثی که ساعاتی قبل رخ داده، همه ذهن او را به خود مشغول کرده است. هرچه فکر می‌کند، عقلش به دلیلی دست نمی‌یابد. همه حوادث برای او، غیرطبیعی و سؤال‌برانگیز است. غرق در همین افکار است که چشم‌هایش گرم می‌شود و به خواب فرو می‌رود. خوابی که برای او بسیار شگفت‌انگیز و شیرین است...

خواب می‌بیند در تالار کاخ است. همان جا که دیشب زلزله رخ داده بود. به جای تخت امپراتور روم، منبری قرار دارد که بسیار بلند است و بلندای آن به آسمان رسیده است! بر روی منبر، عیسی مسیح علیه السلام را می‌بیند که در هاله‌ای از نور قرار دارد. چشم‌های ملیکه خیره به اوست. در کنار مسیح علیه السلام، جمعی از

حواریون هستند و وصی مسیح علیه السلام، جناب شمعون؛ همو که مادر ملیکه از نسل اوست. ملیکه همین طور مشتاقانه چشم به این صحنه دارد و لذتی بی پایان در درون خود احساس می کند. ناگاه می بیند پیامبر مسلمانان محمد صلی الله علیه و آله، و جمعی از یاران و فرزندان او وارد تالار می شوند. مسیح علیه السلام از بلندای منبر فرود می آید و شادمان به استقبال محمد صلی الله علیه و آله می رود. او را در بر می گیرد و می بوسد و در برابرش تواضع می کند. گویی که مولای خود را دیده است. ملیکه از این چنین تواضعی که پیامبرش در برابر پیامبر مسلمانان می کند، سخت در تعجب است. سپس محمد صلی الله علیه و آله رو به عیسی علیه السلام می کند و لب می گشاید.

- یا روح الله، من آمده ام تا از وصی تو شمعون، دخترش ملیکه را برای پسرم ابومحمد خواستگاری کنم.

و سپس محمد صلی الله علیه و آله اشاره می کند به فرزندی از فرزندان او که چهره اش همانند خورشید می درخشد و در جلالت و شوکت، بی همتاست. ملیکه چشم به ابومحمد علیه السلام می دوزد. احساس می کند عمری است او را می شناسد. احساس می کند در کودکی و در نوجوانی اش، بارها چهره او را در خیال و در ذهنش ترسیم کرده و آرزو کرده که روزی او مرد رؤیاهایش باشد. چهره ابومحمد علیه السلام و تبسم زیبایش آن قدر برای ملیکه دل نشین است که لحظه ای نمی تواند چشم از او بردارد: «خدایا من! چه چشمان ناز و نافذی دارد. چه صورت مهربان و دلربایی دارد. چه وقار و عظمت و

هیبتی دارد. چه چهره ملکوتی و غرق در نوری دارد. گویی این خود مسیح است. نه، نه. حتی مسیح هم چنین عظمتی ندارد. خدایا این مخلوق، این ماه پاره دیگر کیست؟!» مسیح ﷺ نگاه از محمد ﷺ می گیرد و رو می کند به شمعون.

- شرافت به تو روی آورده است شمعون. با رسول خدا، محمد مصطفی، افضل انبیا، خویشاوندی کن.

شمعون لبخندی می زند. شوق و خوش حالی همه وجودش را فراگرفته: «رضایت دادم یا نبی الله.»

سپس محمد ﷺ بر فراز منبری که مسیح ﷺ روی آن نشسته بود، می رود و خطبه عقد می خواند و ملیکه را به ازدواج پسرش ابومحمد ﷺ درمی آورد.

ملیکه غرق در دیدن این رؤیاست که ناگهان از خواب برمی خیزد! نفس نفس می زند. قلبش تندتند درون سینه اش می کوبد. صورتش داغ شده و عرق بر سر و چهره اش نشسته است. آنچه را در خواب دیده باور نمی کند. از جا برمی خیزد و چند قدمی راه می رود. زیر لب با خود می گوید: «خدایا، این چه خوابی بود که من دیدم؟ معنی اش چه بود؟ چه واقعه ای در انتظار من است؟ آن جوان که پیامبر مسلمانان مرا به عقد او درآورد که بود؟ چگونه من به همسری او درآمدم؟ چه زیبا و دلربا بود آن جوان. چه مهربان و دل نشین بود. چه چهره آسمانی داشت! آیا... آیا چنین خوابی می تواند با عالم واقع تطابق داشته باشد؟! آیا امکان دارد چنین

خوابی، لباس حقیقت بپوشد؟! نه، نه. غیرممکن است! من کجا
و آن جوانِ رعنا و دلربا کجا؟!»

ملیکه پشت پنجرهٔ اتاقش می ایستد و آسمان را نگاه می کند.
تاکنون چنین حالتی را در عمرش تجربه نکرده. حالتی غریب
دارد. درحالی که به ماه و پرتوهای زیبایش خیره شده، دوباره با
خود می گوید: «به راستی... به راستی چگونه یک خواب توانسته
این گونه مرا به یک جوان که او را تاکنون ندیده ام، این چنین
بی قرار سازد؟!»

ملیکه سردرگم و سرگردان است. جوابی برای سؤال هایش نمی یابد.
همه اش تصویر ابومحمد علیه السلام جلوی چشمانش می آید و آن نوری
که از چهره اش داشت می بارید. حس می کند محبت ابومحمد علیه السلام
لحظه به لحظه درون قلبش زیاد می شود. محبت کسی که نه او را در
بیداری دیده و نه می شناسد! روزها یکی پس از دیگری می گذرد و
خوابی که ملیکه دیده، هر روز او را در مقایسه به روز قبل بی تاب تر
و بی قرارتر می کند. لحظه شماری می کند تا اتفاقی در زندگی اش روی
بدهد. اما چه اتفاقی؟ خودش هم نمی داند!

دو خانم، مجلل و باشوکت، به همراه هزار زن زیبای دیگر مقابل
ملیکه ایستاده اند. نوری عجیب همهٔ آنان را احاطه کرده است.
آن دوزن بزرگوار جلو می روند و به نزدیکی ملیکه می رسند. ملیکه
با چشم هایی تعجب زده به آن دوزن و دیگر زنان نگاه می کند.

یکی از آن دوزن رو می‌کند به طرف ملیکه و به سخن می‌آید.

- من مریم هستم دخترم. مادر پیامبرت عیسی. و ایشان

مادر شوهرتان، سیده زنان عالم، فاطمه زهرا هستند!

حالتی مملو از اشتیاق و غم در وجود ملیکه جای می‌گیرد.

زیر لب با خود می‌گوید: «مادر ابومحمد؟! مادر همان کسی که

فدایش بشوم؟!»

سپس بی‌اختیار جلو می‌رود و چادر فاطمه علیها السلام را می‌گیرد و شروع

به گریه می‌کند. انگار که دختر بچه‌ای کوچک است و پس از

سال‌ها مادر خود را دیده است. در حالی که اشک‌هایش تندتند

از چشمانش پایین می‌آیند، صدای گریه آلودش را بیرون می‌ریزد.

- ای خانم، ای بانویم، من... من دل به فرزند شما ابومحمد

باخته‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم او کیست که این‌گونه تاب و قرار

را از من برده و این چنین بی‌تابم کرده. حال شما بگویید. این

رسم عاشقی است که من این‌گونه در تب و تاب معشوق بسوزم

و او به دیدارم نیاید؟!!

فاطمه علیها السلام دست نوازشگری به صورت ملیکه می‌کشد.

- دخترم، دلیلی که فرزندم ابومحمد به دیدار تو نمی‌آید،

شرک توست. تا توبه دین نصارا هستی، فرزندم ابومحمد به

دیدار تو نخواهد آمد. این خواهر من مریم است که از دین

توبه خداوند تبری می‌جوید. اگر رضای خداوند، عیسی

و خواهرم مریم را می خواهی و دوست داری ابومحمد تو را
دیدار کند بگو: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللَّهِ.»

ملیکه درحالی که اشک تمام چهره اش را فراگرفته لب باز می کند.
صدایش پر از شوق و اشتیاق است: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ
أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

فاطمه علیها السلام دست هایش را باز می کند و ملیکه را در آغوش می گیرد:
«دخترم، اکنون در انتظار دیدار ابومحمد باش که او را روانه تو
می کنم.»

ناگهان ملیکه چشمانش را باز می کند و از خواب برمی خیزد! نفس نفس
می زند. شقیقه هایش تیر می کشد. زیر لب می گوید: «بازهم خواب
ابومحمد! او کیست که مرا طلب کرده و همه وجودم را از عشق خود پر
کرده است؟!»

نم اشکی در گوشه چشم ملیکه می نشیند و آرام آرام سُر می خورد
و پایین می آید.

یک روز سپری شده و دوباره شب فرامی رسد. هنگام خواب
است. ملیکه با ذوقی بیش از حد به بستر می رود. هیچ گاه در
عمرش همچون امشب، تشنه خواب نبوده است. بی قرار است.
بی قرار است تا به خواب برود و فاطمه علیها السلام، آن خانم مهربان و
باوقار، به قولش وفا کند و ابومحمد علیه السلام را به رؤیایش بفرستد تا

او مرد رؤیاها و آرزوهایش را ببیند! ملیکه سر بر بالین می‌گذارد و با این آرزو چشمانش را می‌بندد و ساعتی بعد، ابومحمد علیه السلام در برابر او تجلی می‌کند. ملیکه سرشار از عشق و بی‌قراری جلو می‌رود. قلبش تندتند دارد درون سینه‌اش می‌تپد. نگاهش را به چشمان زیبا و مهربان ابومحمد علیه السلام می‌دوزد. دوباره اشک شوق است که از چشمانش بیرون می‌جهد. درحالی که مژگانش خیسِ اشک شده و بغض در گلویش نشست، رو می‌کند به ابومحمد علیه السلام:

- ای حبیب من و ای سرور من. پس از آنکه دل مرا به عشق خودت مبتلا کردی و مرا مجنون و مبتلای خود ساختی، در حقم جفا کردی و مرا رها کردی و رفتی؟!!

ابومحمد علیه السلام نگاهی به ملیکه می‌کند: «تأخیر من به خاطر شرک تو بود. حال که تو اسلام آوردی، هر شب به دیدار تو می‌آیم تا آنکه خداوند وصال میان من و تو را به سرانجام برساند.»
اشک شوق در چشمان ملیکه شدیدتر می‌شود: «سرورم، من کی و چگونه به وصال تو می‌رسم؟!»

- ای ملیکه، پدربزرگت امپراتور روم، چندی دیگر لشکری را به جنگ با مسلمانان می‌فرستد. تو لباس خدمتگزاران را بپوش و بدون آنکه کسی متوجه شود از کاخ خارج شو و با لشکر روم همراه شو. خداوند خود بر تو تفضل خواهد کرد و

یاری ات خواهد کرد و تورا به من خواهد رساند.

ملیکه از خواب برمی‌خیزد. بوی خوشی در شامه‌اش می‌پیچد. انگار که ابومحمد علیه السلام همین‌جا بوده؛ در کنارش. برمی‌خیزد و به کنار پنجره اتاقش می‌رود. چشم به آسمان می‌دوزد. سیاهی شب، سایه‌اش را بر همه‌جا افکنده. فقط نور مهربانِ ماه است که در آن ظلمت، در اتاقش می‌ریزد. چشمان ملیکه پر از اشک می‌شود. از چشم‌هایش نه اشک، که انگار الماسِ عشق می‌ریزد. حرف‌هایی که ابومحمد علیه السلام در خواب به او گفته را زیر لب زمزمه می‌کند و با خود می‌گوید: «باید به دستوری که مولایم فرموده خوب عمل کنم. عمل به این دستور می‌تواند مرا به آن ماهِ شب چهارده برساند.»

درِ خانه «بُشرین سلیمان» کوبیده می‌شود. بُشریه سوی در می‌شتابد و در را باز می‌کند.

- سلام بُشر.

- سلام بر کافور، غلام و خادم مولایم.

- مولایت امام هادی با تو کاری دارد. آماده شو تا به محضرش

برویم.

بُشر خوش حال و شادمان می‌شود از اینکه امام هادی علیه السلام، او را به محضر خود فرا خوانده. لباس می‌پوشد. عبا بردوش می‌اندازد و به همراه کافور به سوی منزل امام هادی علیه السلام می‌رود. برای

او، این خانه و خانه خدا و مسجد الحرام گویی یکی است. پس از مقداری به آنجا می‌رسند. وارد خانه می‌شوند. امام هادی علیه السلام در اتاق خود، در آن سوی پرده‌ای نشسته و فرزندش ابومحمد علیه السلام و خواهرش حکیمه خاتون هم کنارش هستند. بُشرو کافور وارد اتاق امام هادی علیه السلام می‌شوند. امام هادی علیه السلام به بُشرو کافور از پشت پرده سلام می‌کند. بُشرو کافور جواب سلام می‌دهند و همان‌جا می‌نشینند. امام هادی علیه السلام لب به سخن می‌گشاید.

- ای بُشر، تو از فرزندان انصاری و مورد اعتماد ما، و ولایت ما اهل بیت پشت در پشت در میان شما بوده است. می‌خواهم تو را به فضیلتی مفتخر سازم که به وسیله آن بر سایر شیعیان سبقت بجویی. می‌خواهم تو را از سَرّی مطلع کنم و برای خرید کنیزی بفرستم.

- در خدمت مولا می‌باشم. برای من باعث افتخار است.

امام هادی علیه السلام نامه‌ای به زبان و خط رومی می‌نویسد و بر آن مُهر می‌زند. سپس نامه را به همراه دستمال زرد رنگی که در آن دویست و بیست دینار است به دست بُشر می‌دهد.

- ای بُشر این‌ها را بگیر و به بغداد برو و سه روز دیگر هنگام ظهر در کنار نهر فرات حاضر شو. آنجا منتظر بایست تا کشتی‌هایی که اسیران و کنیزان و غلامان را حمل می‌کنند، از راه برسند. آنگاه که اسیران پیاده شدند و مردم دور آن‌ها

را گرفتند، تو برده‌فروشی به نام «عُمَر بن یزید» را زیر نظر بگیر. او کنیزان مختلفی دارد. اما تو بنگر و ببین کدام یک از آن کنیزان، دو تکه پارچه حریر بر تن دارد. یکی از مردمان می‌خواهد نقاب از چهره آن کنیز کنار بزند و او را ببیند، اما آن کنیز نمی‌گذارد و ممانعت می‌کند. سپس آن برده‌فروش، کنیز را می‌زند و او به زبان رومی ناله و مویه می‌کند و می‌گوید وای از آشکار کردن چهره من.

بُشر که از صحبت‌های امام هادی علیه السلام متعجب شده، گوش می‌دهد تا امام هادی علیه السلام سخنش را ادامه بدهد.

- ای بُشر، یکی از خریداران که این صحنه را می‌بیند می‌گوید من این کنیز را سیصد دینار می‌خرم، چرا که او بسیار عقیف و پاک‌دامن است. آن کنیز در پاسخ با زبان عربی به آن مرد می‌گوید که اگر تو در لباس سلیمان نبی و کرسی سلطنت او هم جلوه کنی، من به تو رغبتی نخواهم داشت. برده‌فروش به کنیز می‌گوید تو سرانجام ناچاری که فروخته شوی. کنیز در جوابش می‌گوید چرا شتاب می‌کنی؟ باید خریداری بیاید که دل من به امانت و دیانت او اطمینان یابد.

امام هادی علیه السلام سپس نگاه دوباره‌ای به بُشر می‌کند.

- ای بُشر، در این هنگام تو جلو برو و به برده‌فروش بگو

من نامه‌ای سربسته از طرف یکی از اشراف دارم که به زبان و خط رومی نوشته شده و نویسنده‌اش در نامه، کرامت و وفا و بزرگواری و سخاوت خود را به این کنیزاعلام داشته است. ای بُشربه برده‌فروش بگو نامه را به آن کنیزبده تا دربارهٔ این فرد که می‌خواهد او را بخرد فکر کند و تصمیم بگیرد. به آن برده‌فروش بگو من وکیل آن فرد هستم تا اگر این کنیزرضایت داد، او را برای آن فرد بزرگ خریداری کنم. بُشرسخنان امام هادی علیه السلام را می‌شنود و همچنان در تعجب و حیرت فرورفته است. با خود می‌گوید: «کنیز؟! آن هم رومی؟! سرش چیست؟! چرا امام این قدر این کنیزبرایش مهم است؟!» بُشراز هیچ چیز سردرنمی‌آورد. حسابی گیج شده است. مخصوصاً علم امام هادی علیه السلام از آینده، او را به سختی حیرت زده کرده است. این فکرها را به کنار می‌گذارد. باید امر امام را اطاعت کند. از محضر امام هادی علیه السلام بلند می‌شود و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

هنگام ظهر است. عرق از سروروی بُشردارد می‌چکد. بُشرکنار نهر فرات می‌ایستد. چشم می‌دوزد به نهر که یک کشتی بر روی آن، روان است و از دور دارد به سمت ساحل می‌آید. بُشرمنتظر می‌ماند. مقداری که می‌گذرد، کشتی به ساحل می‌رسد و پهلو می‌گیرد. اسیران و غلامان و کنیزان از آن پیاده می‌شوند. مردم همگی دور آن‌ها را می‌گیرند و به غلام‌ها و کنیزها نگاه می‌کنند تا

آن‌ها را واریسی کنند و بخرند. بُشر به سمت آن‌ها می‌رود. مردی بلند قامت را می‌بیند که دارد غلامان و کنیزان را می‌فروشد. متوجه می‌شود او عمر بن یزید است. مقداری صبر می‌کند. غلام‌ها و کنیزها یک‌به‌یک به فروش می‌رسند. دیگر چند نفری بیشتر باقی نمانده.

بُشر متوجه دختری می‌شود که دو تکه پارچه حریر به تن دارد و نقابی به چهره زده است. دختر، توجهش را جلب می‌کند. در این هنگام مردی جلو می‌رود و می‌خواهد نقاب از روی آن دختر کنار بزند. اما او ممانعت می‌کند و نمی‌گذارد و به زبان رومی آه و ناله می‌کند. بُشر متعجبانه زیر لب لا اله الا الله می‌گوید و متوجه می‌شود که این دختر همانی است که امام هادی علیه السلام فرموده است. قدمی دیگر به جلو برمی‌دارد. ناگهان مردی پیش می‌رود و به آن دختر اشاره می‌کند و می‌گوید: «من این کنیز را سیصد درهم می‌خرم، چرا که او بسیار عقیق و پاک دامن است.»

دختر با ناراحتی لب می‌گشاید: «اگر تو در لباس سلیمان نبی و کرسی سلطنت او هم جلوه کنی، من به تو رغبتی نخواهم داشت.»

عمر بن یزید درمانده است که چه بکند. هر مشتری که تاکنون آمده، آن دختر زیر بار فروش نرفته است. بُشر بیش از پیش به صحت گفته‌های امام هادی علیه السلام اطمینان می‌یابد. انگار که امام هادی علیه السلام همه اتفاقات را پیش از آنکه به وقوع بپیوندد

به چشم خود دیده است. بُشر به نزد عمر بن یزید می رود. رو می کند به او.

- ای مرد، من نامه ای سربسته از طرف یکی از اشراف دارم که به زبان و خط رومی نوشته شده و او در آن، کرامت و وفا و بزرگواری و سخاوت خود را نسبت به این کنیز نوشته است. نامه را به آن کنیز بده تا درباره این فرد که می خواهد او را بخرد فکر کند و تصمیم بگیرد. من وکیل آن فرد هستم تا اگر این کنیز رضایت داد، او را برای آن فرد بزرگ خریداری کنم.

عمر بن یزید خوش حال می شود و نامه را به ملیکه نشان می دهد تا او آن را بخواند. ملیکه نامه را می گشاید و مشغول خواندن می شود. هنوز چند خطی را بیشتر نخوانده که یک دفعه اشک در چشمانش حلقه می بندد و به سختی می گیرد. همچون کنیزکانی که پس از سال ها در بند بودن، برات آزادی شان را داده باشند. اما نه... این دختر به اشتیاق در بند شدن دارد گریه می کند! در بند شدن عشق جوانی که خدا هم عاشق و دل داده آن جوان است. ملیکه رو می کند به عمر بن یزید: «ای مرد، مرا به صاحب این نامه بفروش.»

بُشر از موفقیت کار خود خوش حال می شود. به عمر بن یزید نگاه می کند: «او را چند می فروشی؟»

عمر بن یزید کمی فکر می کند: «دویست و بیست دینار!»



بُشر دوباره از روی تعجب، زیر لب لا اله الا الله می گوید و از تطابق مبلغی که عمر بن یزید گفته و مبلغی که امام هادی علیه السلام به او داده، در حیرت فرومی رود. دینارها را می دهد و کنیز را می گیرد و به راه می افتد. ملیکه خوش حال و خندان است و از شادمانی در پوست خودش نمی گنجد. نامه امام هادی علیه السلام را دوباره باز می کند و می خواند و بوسه می زند و می گیرد. بُشر متعجبانه نگاهش می کند.

- ای خانم، آیا نامه کسی را می بوسی که او را نمی شناسی؟!
ملیکه اشک هایش را پاک می کند و رو می کند به بُشر.

- ای کسی که به مقام اولاد انبیا معرفت کمی داری! به سخن من گوش بده و بدان که من ملیکه، نوه امپراتور روم هستم. جدم می خواست مرا به برادرزاده اش تزویج کند، اما در شب عروسی...

و آنگاه ماجرای ازدواجش و شرح چگونگی رسیدنش به اینجا را از اول تا به آخر برای بُشر تعریف می کند. بُشر از تعجب دهانش باز مانده و نمی داند چه بگوید. باور نمی کند این دختر، آن همه ناز و نعمت را رها کرده باشد و برای همسری فرزند امام هادی علیه السلام، خود را به اسیری کشانده باشد. بُشر حس می کند این دختر با آنکه تازه مسلمان شده، اما فرسنگ ها در معرفت داشتن به امام از او جلوتر است. احساس کوچکی در برابرش

می‌کند. او را با عزت و کمال می‌آورد و مشایعت می‌کند تا سرانجام به سامرا می‌رسند. به شهری که معشوقِ بی‌همتای ملیکه در آن نفس می‌کشد. به درِ خانهٔ امام هادی علیه السلام که می‌رسند، بُشرو می‌کند به ملیکه.

- ای خانم، اینجا خانهٔ مقصود و هدف و مراد توست.

ملیکه به خانهٔ کوچک و فقیرانهٔ امام هادی علیه السلام نگاه می‌کند. با خود می‌گوید: «یعنی اینجا خانهٔ رهبر و پیشوای مسلمانان است؟!»

باورش برایش سخت است. لحظه‌ای تصویر کاخ پدربزرگش در ذهنش مجسم می‌شود. نعمت‌هایی که آنجا داشته و از دستش داده، از جلوی چشمانش رد می‌شود. سری تکان می‌دهد و دوباره با خود می‌گوید: «نه، من این خانه را با هزاران کاخ روم هم معاوضه نمی‌کنم. اینجا بوی بهشت می‌دهد، بوی خوشبختی، بوی رستگاری.»

اشک شوق دوباره از کاسهٔ چشم ملیکه شروع به باریدن می‌کند. درِ خانه زده می‌شود. کافور خادم امام هادی علیه السلام در را باز می‌کند. بُشو و ملیکه سلام می‌کنند و وارد خانه می‌شوند و لحظاتی بعد چشمان ملیکه به دیدن چهرهٔ امام هادی علیه السلام روشن می‌شود. دقایقی می‌گذرد.

ناگهان ابو محمد علیه السلام ماه‌پارهٔ امام هادی علیه السلام، هم‌او که روزهای

ملیکه برای دیدنش همچون سال گذشته، وارد می‌شود. اشک، دیگر امانی برای ملیکه باقی نمی‌گذارد. با همان حالت گریه و اشک رو می‌کند به ابومحمد علیه السلام.

- سلام بر تو ای مولای من. سلام بر تو ای تمامی آرزوهای من.

ابومحمد علیه السلام با مهربانی به ملیکه می‌نگرد و زیر لب می‌گوید: «و سلام بر تو. و درود و رحمتِ خداوند نثار تو ای همسریازدهمین امام و مادر آخرین ولیّ خدا و منجیِ عالمیان.»
 رؤیاهای ملیکه لباس حقیقت به خودش پوشانده. از درون اتاق با چشمانی اشک‌بار به آسمان نگاه می‌کند. زیر لب می‌گوید: «آسمان سامرا چه زیباست. زیباتر از تمامی آسمان‌های سرزمین روم!»^۱

۱. کمال الدین، ج ۲، ص ۴۱۷، باب ۴۱؛ الغیبه طوسی، ص ۲۰۸، فصل فی الکلام فی الغیبه.

شبیه موسی

امشب ماه از همه شب‌های دیگر زیباتر و تابنده‌تر است. گویی در تمام عمر خود، هیچ شبی را همچون امشب درخشانده و پرفروغ نبوده است. گویی می‌داند امشب چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد که این چنین خانه امام عسکری علیه السلام را زیر تشعشع نور خود گرفته است.

«حکیمه خاتون» عمه امام عسکری علیه السلام، امروز مهمان خانه فرزند برادرش بوده است. او هرگاه به خانه امام عسکری علیه السلام پا می‌گذارد با کوله‌باری از علم و معرفت که از امام فرامی‌گیرد، راهی خانه‌اش می‌شود. او به دید برادرزاده، به امام عسکری علیه السلام نگاه نمی‌کند، بلکه به نگاه مولا و مقتدا و پیشوا به او می‌نگرد. دیگر نزدیکی‌های غروب آفتاب است. خورشید کم‌کم خود را در پس کوه‌ها پنهان می‌کند و آسمان رنگ تاریکی به خود می‌گیرد. حکیمه خاتون که در کنار امام عسکری علیه السلام نشسته، رخصت

خروج می طلبد و بلند می شود که برود. امام عسکری علیه السلام رو می کند به حکیمه خاتون.

- عمه جان، امشب را نزد ما بمان. همانا آن نوزادی که نزد خدای تبارک و تعالی گرامی است، می خواهد متولد شود. حکیمه خاتون کنجکاوانه به امام عسکری علیه السلام نگاه می کند: «نوزاد؟! از چه کسی سرورم?!»

- از نرجس.

حکیمه خاتون متعجب می شود: «نرجس؟! اما من ذره ای آثار بارداری را در او نمی بینم! چگونه چنین چیزی ممکن است?!» امام عسکری علیه السلام لبخندی می زند.

- عمه جان، در هنگام فجر آثار بارداری نرجس برایت آشکار خواهد شد. مثل او مانند مادر موسی است که آثار بارداری تا هنگام ولادت موسی در او ظاهر نشد. زیرا فرعون در جست و جوی موسی، شکم زنان باردار را می شکافت و این فرزند نیز ماجرایش نظیر موسی است.

حکیمه خاتون به فکر فرو می رود. می داند آنچه امام عسکری علیه السلام می گوید برحق است و محقق خواهد شد. به نزد نرجس علیه السلام که در اتاقش است، می رود. کنارش می نشیند. دست هایش را در دست می گیرد و حرف های امام عسکری علیه السلام درباره تولد فرزند را به او می گوید. نرجس علیه السلام حیرت زده می شود. با خود می گوید: «امشب?!»

رو می‌کند به حکیمه خاتون: «ای بانوی من. من در خود آثار وضع حمل نمی‌بینم!»

حکیمه خاتون لبخندی می‌زند و چیزی نمی‌گوید. دیگر پاسی از شب گذشته و هنگام استراحت است. نرجس علیها السلام گوشه‌ای از یکی از اتاق‌های خانه می‌خوابد و حکیمه خاتون نیز به خاطر مراقبت از او، در کنارش دراز می‌کشد، اما پلک‌هایش را نمی‌بندد و به نرجس علیها السلام چشم می‌دوزد. در حالی که در فکر فرورفته با خود می‌گوید: «خدایا، تقدیر و تدبیرتورا سپاس می‌گویم. چگونه... چگونه در میان تمامی زنان عالم، نرجس یا همان ملیکه، نوه امپراتور روم را از آن سرزمین انتخاب کردی و او را به اینجا آوردی و مادر آخرین ولی و حجّت قرار دادی؟!»

حکیمه خاتون همچنان در فکر فرورفته است. ساعاتی می‌گذرد. نرجس علیها السلام نه از این پهلو به آن پهلو می‌شود و نه دردی به سراغش می‌آید. حکیمه خاتون همچنان به نرجس علیها السلام چشم دوخته و متحیر است که چگونه از این زن تا ساعاتی دیگر قرار است فرزندی متولد شود! دیگر هنگام نماز صبح است. حکیمه خاتون از جا برمی‌خیزد. نرجس علیها السلام اما هنوز در خواب است. شکی خفیف بردل حکیمه خاتون درباره صحبت‌های امام عسکری علیه السلام وارد می‌شود. دوباره با خودش حرف می‌زند: «آخر چگونه ممکن است از این زن که هیچ نشانه بارداری در او نیست، تا ساعتی دیگر فرزندی به دنیا بیاید؟! چگونه چنین چیزی امکان دارد؟!» ناگهان امام عسکری علیه السلام

از اتاقی که در آن است، عمه‌اش را خطاب قرار می‌دهد.

- ای عمه‌جان، شتاب مکن که هنگام تولد بچه نزدیک شده است!

حکیمه خاتون شک و تردید را از دل می‌زداید و مشغول خواندن سوره سجده و یاسین می‌شود. یک دفعه نرجس علیها السلام هراسان از جا برمی‌خیزد. حکیمه خاتون خواندن قرآن را قطع می‌کند و شتابان به سوی او می‌رود. صدای امام عسکری علیه السلام دوباره عمه‌اش را به خود می‌آورد: «عمه‌جان، سوره قدر را برای نرجس بخوان.»

حکیمه خاتون سوره قدر را می‌خواند و سپس رومی کند به نرجس علیها السلام.

- نرجس جان، عزیزم. آیا چیزی درون خود احساس می‌کنی؟

نرجس علیها السلام در حالی که از شدت درد، چین و چروک در صورتش افتاده، لب می‌گشاید.

- آری عمه‌جان، آنچه مولایم می‌گفت در من نمایان شده است.

لب‌های حکیمه خاتون به خنده زیبایی می‌نشینند. نگاهی به چهره نرجس علیها السلام می‌اندازد. با خود می‌گوید: «آیا به راستی آن کسی که پیامبر و اجداد طاهرینم یک‌به‌یک به وجود آن بشارت داده‌اند تا ساعتی دیگر به دنیا خواهد آمد؟! وای که چه لحظه‌ای است آن هنگام!»

حکیمه خاتون از شوق روی پایش بند نیست. دارد لحظه‌ها را

می‌شمارد تا خورشیدِ چهرهٔ نوزاد رخ بتاباند. دوباره شروع می‌کند به خواندن سورهٔ قدر. ناگهان صدای کسی را می‌شنود که او هم در حال خواندن سورهٔ قدر است. اما... اما این صدا نه صدای صدای نرجس علیها السلام است و نه صدای امام عسکری علیه السلام. پس صدای چه کسی است؟ یا للعجب! این صدای نوزادِ درونِ شکمِ نرجس علیها السلام است که دارد قرآن می‌خواند! باور نکردنی است. امام عسکری علیه السلام از اتاق خویش، دوباره عمه‌اش را ندا می‌دهد.

- ای عمه‌جان، از کار خداوند متعال در تعجب مباش که او ما را در نوزادی به سخن می‌آورد و در بزرگی حجت خود بر روی زمین قرار می‌دهد.

حکیمه خاتون در حال شنیدن این سخنان است که ناگهان نرجس علیها السلام از مقابل دیدگانش محومی شود! «خدایا چه شد؟! نرجس کو؟! او که الان اینجا بود. چه اتفاقی رخ داد؟!» حکیمه خاتون از شدت تعجب فریاد می‌زند و به سوی امام عسکری علیه السلام می‌دود تا غیب شدن نرجس علیها السلام را به او اطلاع دهد! اما امام عسکری علیه السلام خود عالم به همه چیز است. دریای علم او به اقیانوس علم خداوند متصل است. تا به امام عسکری علیه السلام می‌رسد، امام با آرامی رو می‌کند به او.

- عمه‌جان، برگرد که نرجس را در جای خود خواهی دید!

حکیمه خاتون برمی‌گردد. با ناباوری نرجس علیها السلام را در اتاق خویش و در جای خویش می‌بیند، در حالی که دورتادورش را نور

احاطه کرده است! چشم می چرخاند و با چشمانی از حدقه بیرون آمده، نگاه می کند به نوزادی که به دنیا آمده و چهره اش در درخشندگی به هزاران هزار ستاره می ماند. نوزاد سربه سجده گذاشته و لبانش تکان می خورد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ جَدِّي مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ أَبِي أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَلِيُّ اللَّهِ...»

حکیمه خاتون با شگفتی می بیند که نوزاد نام تمامی ائمه علیهم السلام را می برد و بر آن ها درود می فرستد تا به نام خودش می رسد. آنگاه لب می گشاید: «خدایا، آنچه به من وعده دادی را انجام بده و کار مرا به انجام برسان و گامم را استوار گردان و زمین را به واسطه من پراز عدل و داد کن.»

حکیمه خاتون از سخن گفتن نوزاد بهت زده می شود! باورش نمی شود. گویی عیسای مسیح علیه السلام است که دارد سخن می گوید. حکیمه خاتون به نوزاد می نگرد که هنوز سر از سجده برنداشته و همین طور دارد ذکر می گوید. با خوش حالی نوزاد را برمی دارد و در بغل می گیرد و غرق بوسه می کند. انگار بوی بهشت از نوزاد دارد برمی خیزد. امام عسکری علیه السلام عمه اش را صدا می زند: «عمه جان، فرزندم را به نزد من بیاور.»

حکیمه خاتون نوزاد را به نزد امام عسکری علیه السلام می برد. امام عسکری علیه السلام، مهدی عزیزتر از جانش را از عمه اش می گیرد و در بغل می فشرد و می بوسد. چه دلریاست مهدی. چه بوی محمدی از او برمی خیزد. چه جمال فاطمی دارد. چه جلال علوی دارد. امام



عسکری علیه السلام دست بر سروصورت فرزندش می‌کشد. سپس نوزاد را به دست حکیمه خاتون می‌دهد: «عمه جان، اکنون او را به نزد مادرش بیرتا به او شیر بدهد و سپس نزد من بازگردان.»

حکیمه خاتون نوزاد را از امام می‌گیرد و به نزد مادرش می‌برد و پس از شیر خوردن، دوباره به نزد امام عسکری علیه السلام که در حیاط خانه ایستاده، می‌آورد. امام عسکری علیه السلام دوباره نوزاد را در بغل می‌گیرد. ناگهان پرندگانی بزرگ و زیبا پیدا می‌شوند و بر بالای سر امام عسکری علیه السلام و نوزادش پرواز می‌کنند. حکیمه خاتون با تعجب به پرندگان می‌نگرد. زیبایی آن‌ها چشمان حکیمه خاتون را به خود کشانده است. امام عسکری علیه السلام نگاهی به پرندگان می‌کند و سپس رو می‌کند به یکی از آن‌ها و او را خطاب می‌گیرد.

- این نوزاد را بگیر و با خود ببر و هر چهل روز یک بار او را به نزد ما بازگردان!

آن پرنده بزرگ و زیبا پایین می‌آید و نوزاد را بر پشت خود می‌نهد و به همراه بقیه پرندگان به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند! حکیمه خاتون از دیدن این صحنه خشکش زده و مبهوت مانده! انگار دارد رؤیا می‌بیند. مات و متحیر رو می‌کند به امام عسکری علیه السلام.

- فدایت شوم. این... این پرنده چه بود که مهدی... که مهدی را با خودش برد؟!!

امام لبخند معناداری می زند.

- عمه جان، این پرنده روح القدس بود که بر همه ما ائمه گمارده می شود. او مهدی را به عرش اعلی می برد تا علوم الهی را به او بیاموزد.

حکیمه خاتون با چشمانی خیره، به رفتن روح القدس و مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف می نگرد که به سوی آسمان بالا می روند و از منظر چشمانش ناپدید می شوند.

آسمانیان منتظر آمدن مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف هستند. منتظر آمدن آخرین ولی خدا. آن ها هفت آسمان را آذین بسته اند و برای دیدن روی مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف، لحظه ها را می شمارند.^۲

۲. کمال الدین، ج ۲، ص ۴۲۶، باب ۴۲؛ اثبات الهدی شیخ حر عاملی، ج ۵، ص ۲۹۴، باب ۳۳، باب معجزات صاحب الزمان.

گودگی راهنما

«احمد بن اسحاق» یکی از یاران جوانِ امامِ عسکری علیه السلام بار سفر بسته و از شهرش به سوی سامرا رهسپار شده است. بی تاب است تا هرچه زودتر به مقصد برسد و امامِ عسکری علیه السلام را زیارت کند. از شوق این سفر در پوست خودش نمی‌گنجد. با آنکه خسته و رنجورِ راه است، اما همین که به یاد لحظه‌ای می‌افتد که می‌خواهد بر دستان امامِ عسکری علیه السلام بوسه بزند، همه خستگی‌ها و کوفتگی‌ها از وجودش رخت برمی‌بندد. سرانجام پس از طی مسیری طولانی و سخت وارد سامرا می‌شود. او صدوشصت کیسهٔ درهم و دینار با خود دارد که شیعیانی که او را می‌شناسند، آن‌ها را به او داده‌اند تا او آن مبالغ را به امامِ عسکری علیه السلام برساند.

احمد بن اسحاق به خانهٔ امامِ عسکری علیه السلام می‌رسد. با دیدن خانهٔ امام، آرامشی بی‌نظیر در وجودش می‌نشیند. در می‌زند. خادمِ امامِ عسکری علیه السلام می‌آید و در را باز می‌کند. احمد بن اسحاق

به داخل خانه می آید و وارد اتاقی می شود که امام عسکری علیه السلام در آن است. آن چنان از خود بی خود می شود که شتابان می دود و بردستانِ پراز مهر امام بوسه می زند. حس می کند بر بال فرشتگان بوسه زده. حس می کند بر کعبه بوسه زده. امام او را در بغل می گیرد و می فشرد. احمد بن اسحاق روبه روی امام عسکری علیه السلام می نشیند. لحظاتی بعد کودکی سه چهارساله پیش می آید و در دامن امام عسکری علیه السلام می نشیند. احمد بن اسحاق به کودک می نگرد و مبهوت جلال و جمالش می شود. چهره کودک غرق نور است. گویی که او فرزند خورشید است. با اینکه احمد بن اسحاق اولین بار است که آن کودک را می بیند، اما گویی عمری است که او را دیده و می شناسد. در همان نگاه اول، کودک با نگاه زیبا و چهره تابنده اش، دل از احمد بن اسحاق می رباید. احمد بن اسحاق مانده که به کدام یک بنگرد. به امام عسکری علیه السلام و آن چهره ملکوتی اش یا به آن کودک که به فرشته ها می ماند.

احمد بن اسحاق پس از اندکی صحبت و گفت و گو، کیسه های درهم و دینار را مقابل امام عسکری علیه السلام می گذارد. سپس رو می کند به او و در چشم های مهربانش نگاه می کند.

- مولای من. این ها اموالی است که شیعیان شما به من داده اند تا آن ها را به شما برسانم.

امام عسکری علیه السلام نگاهی به کیسه ها و سپس نگاهی به کودک خردسالش می اندازد. رو می کند به نور دو دیده اش.

- فرزندم، مَهرا را از هدایای شیعیان است که برای تو فرستاده‌اند، بردار.
 احمد بن اسحاق متعجب می‌شود. با خودش می‌گوید: «مگر این کودک کیست که امام عسکری این چنین او را خطاب قرار می‌دهد؟! مگر این کودک کیست که امام به او می‌گوید مَهرا از هدایای شیعیان بردار؟!»

احمد بن اسحاق غرق در همین افکار است که صدای آن کودک خردسال که در حال صحبت با امام عسکری علیه السلام است، توجه او را به خود جلب می‌کند.

- ای پدر، آیا شایسته است که من دستِ پاکم را به سوی این هدایای آلوده و اموال پلید که حلال و حرامش در هم مخلوط شده دراز کنم؟!»

احمد بن اسحاق مات و مبهوت می‌شود. زبانش بند می‌آید. نمی‌داند چه بگوید. با خودش فکر می‌کند: «این کودک چگونه و با چه دلیلی می‌تواند ثابت کند که در این اموال، حلال و حرام به هم آغشته است؟! او که چند سالی بیش ندارد!»

ناگهان کودک نگاهی به احمد بن اسحاق می‌کند و لب می‌گشاید: «ای پسر اسحاق. می‌خواهم به تو خبر بدهم که کدام یک از این کیسه‌ها حلال است و کدام حرام.»

احمد بن اسحاق به کودک چشم دوخته و لب از لب باز نمی‌کند. کودک اشاره می‌کند به اولین کیسه.

- این کیسه از آن فلانی از فلان محله از شهر قم است. درونش شصت و دو دینار وجود دارد که چهل و پنج دینار آن مربوط است به فروش زمین سنگلاخی که صاحبش آن را از پدرش به ارث برده. چهارده دینار آن هم مربوط است به فروش هفت جامه. و سه دینار دیگرش نیز مربوط است به اجارهٔ دکان‌ها.

امام عسکری علیه السلام لبخندی به کودک دُرْدانه‌اش می‌زند: «درست گفتمی فرزندانم. اکنون احمد بن اسحاق را راهنمایی کن که کدام یک از سکه‌های آن کیسه، حرام است.»
کودک خردسال به آن کیسه می‌نگرد.

- در میان این سکه‌ها، دیناری ست که منسوب به شهری است و در فلان تاریخ زده شده و نصف نقش یک طرف آن پاک شده. همچنین قطعه طلایی آملی در آن وجود دارد که وزن آن، ربع دینار است.

احمد بن اسحاق با همهٔ وجود و حواسش به صحبت‌های کودک گوش می‌دهد. تعجب در چشمانش موج می‌زند. کودک ادامه می‌دهد.

- اما دلیل حرام بودن آن دینار و آن قطعه طلا این است که صاحبش در فلان ماه از فلان سال، مقداری پنبهٔ ریسیده شده که وزنش یک من و ربع بود را به پنبه‌زنی که همسایه‌اش بود داد. مدتی گذشت. دزدی آمد و پنبه‌ها را از خانهٔ آن پنبه‌زن سرقت کرد. او ماجرا را به صاحب پنبه‌ها گفت و صاحب پنبه‌ها

به جای یک مَن و ربع پنبه، یک مَن و نیم پنبه از آن پنبه زن گرفت و سپس با آن پول پارچه‌ای خرید و آن را فروخت و این دینار و آن قطعه طلای آملی از فروش آن پارچه است!»

احمد بن اسحاق درحالی که از صحبت‌های کودک مبهوت و حیران مانده، بی اختیار دست می برد و کیسه‌ای که آن کودک خردسال درباره اش حرف زده را برمی دارد و بعد از برداشتن مُهر از آن، درونش را نگاه می کند. درون کیسه، نام صاحب کیسه است و نامش همان است که آن کودک خردسال گفته و مقدار سکه‌هایش نیز همان اندازه است که او گفته است. احمد بن اسحاق دقیق تر نگاه می کند و آن دیناری که نصف یک طرف آن محو شده، و نیز آن قطعه طلای آملی را می یابد. زبان احمد بن اسحاق از بهت و حیرت، بند آمده! نمی داند خواب است یا بیدار! نمی داند آنچه را که می بیند باید باور کند یا نه. این اگر معجزه نباشد پس چه چیزی است؟! سپس کودک به کیسه‌ای دیگر اشاره می کند.

- اما این کیسه. این متعلق به فلانی فرزند فلانی از فلان محله است که پنجاه دینار در آن است و تصرف در آن برای ما جایز نیست.

احمد بن اسحاق درحالی که از حیرت بیرون نیامده می پرسد: «چرا؟»
کودک نگاهی به احمد بن اسحاق می کند.



- چون این سکه‌ها از آنِ زراعت‌کاری بوده که هنگام تقسیم محصول، به کارگران خود ظلم می‌کرده است. او هنگام تقسیم محصول، پیمانۀ خود را پرمی‌کرد، اما هنگامی که می‌خواست حق کارگانش را بدهد، پیمانۀ آن‌ها را پرنمی‌کرد و مقداری از سرّان را خالی می‌کرد!

امام عسکری علیه السلام به فرزندش نگاه می‌کند و لبخند دوباره‌ای می‌زند: «درست گفתי فرزندم.»

آنگاه امام عسکری علیه السلام رو می‌کند به احمد بن اسحاق.

- ای احمد بن اسحاق، این اموال را بردار و به صاحبانش برگردان که ما نیازی به آن‌ها نداریم.

احمد بن اسحاق بیش از پیش مات و مبهوت شده. طوفان تعجبش برای لحظه‌ای هم آرام نمی‌شود. باطن آن اموال اکنون بر او روشن شده است. درحالی که پلک‌هایش از حیرت روی هم نمی‌خورد، زیر لب می‌گوید: «به راستی که در این خاندان، سن و سال بی‌معناست. بزرگ و کوچک در این خاندان، فرقی ندارند. همه نور ذات پروردگار هستند.»
احمد بن اسحاق خم می‌شود و دست امام عسکری علیه السلام را می‌بوسد و از محضرا و خدا حافظی می‌کند و می‌رود. امام عسکری علیه السلام، کودک خردسالش مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف را در بغل می‌گیرد و دو چشمان سیاه و زیبایش را غرق بوسه می‌کند.^۳

۳. الاحتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۴۶۲، باب احتجاج حجه القائم؛ کمال الدین، ج ۲، ص ۴۵۷، باب ۴۳.

جانشین

«ابوالادیان» یکی از یاران جوان امام عسکری علیه السلام، در اتاق امام و در کنار او نشسته است. چشمانش نگران و بی تاب است. نگاه پراز اندوهش را به چهره مولایش دوخته. غم و اندوه در قلبش خانه کرده و نم نم اشک در دیدگانش حلقه بسته است. امام عسکری علیه السلام به دست معتمد عباسی مسموم شده و در بستر شهادت افتاده است. رنگ چهره اش پریده و بریده بریده سخن می گوید.

بغضی عجیب در گلوی ابوالادیان نشسته. او نمی تواند برای لحظه ای هم امام خود را در حالت رنجوری و بیماری ببیند تا چه رسد حالا که زهر کین، دارد او را از پای درمی آورد. دلهره و اضطراب در جای جای وجود ابوالادیان چنگ انداخته. نگاهی دوباره می کند به امامش. امام عسکری علیه السلام با همان حال زار و وخیمش، دوات و قلم برمی دارد و با دستانی کم جان و لرزان شروع به نوشتن

چند نامه می‌کند. سپس نگاه می‌کند به ابوالادیان و به سختی صدایش را در گلویش می‌ریزد.

- ای ابوالادیان، از سامرا خارج شو و این نامه‌ها را به شهر مدائن بیرو سپس برگرد. پس از پانزده روز که دوباره به سامرا برگشتی، خواهی دید که از خانه من صدای ناله و شیون بلند است و جسد مرا غسل می‌دهند.

غم و اندوه بیش از پیش در چهره ابوالادیان می‌نشیند. برایش سخت است که امام عسکری علیه السلام، حرف از رفتن بزند. چنان وجودش زیروروی شود که انگار می‌خواهند جانش را بستانند. اشک، بیشتر درون چشم‌هایش حلقه می‌بندد. بغض بیشتر در گلویش چنگ می‌زند. نگاه می‌کند به چشمان بی‌رمق امام. صدایش می‌لرزد.

- مولای من. پدر و مادرم به فدایت. اگر... اگر چنین شود، آنگاه... آنگاه امام پس از شما کیست؟!

امام عسکری علیه السلام عرق از پیشانی‌اش می‌گیرد و به سختی لب باز می‌کند.

- هرکس... هرکس که بر من نماز بخواند، او... او امام پس از من است.

ابوالادیان سعی می‌کند کمی بغضش را فرو ببرد تا بتواند ادامه سخنش را بگوید: «ای مولایم، آیا نشانه دیگری هم بیان می‌کنید؟»
نفس‌های امام عسکری علیه السلام به سختی بیرون می‌آید.

- هرکس... هرکس از آنچه در میان کیسه بزرگ است خبر بدهد!

ابوالادیان منظور امام عسکری علیه السلام را از این سخن نمی فهمد: «کدام کیسه بزرگ؟! کدام خبر؟!» ابوالادیان می خواهد سؤال دیگری بپرسد، اما حال و روز امام عسکری علیه السلام را که می بیند از پرسش منحرف می شود. امامش همین چند کلام را هم به سختی توانسته بر زبان بیاورد. درحالی که اشک از چشمان ابوالادیان پایین می آید و بر روی گونه هایش می ریزد، خم می شود و دست امام عسکری علیه السلام را می بوسد و رخصت خروج می طلبد. امام اجازه می دهد. ابوالادیان نامه ها را برمی دارد و با امام عسکری علیه السلام وداع می کند و به سوی مدائن می رود.

ابوالادیان، سوار بر اسب، دارد وارد شهر سامرا می شود. اکنون پانزده روز از آن هنگام که ابوالادیان نامه های امام عسکری علیه السلام را از او گرفته و به مدائن برده، دارد می گذرد. اینک روز پانزدهم است و ابوالادیان همراه با جواب نامه هایی که شیعیان به او داده اند به سامرا برگشته است. نزدیک خانه امام عسکری علیه السلام می شود. صدای ناله و گریه و مویه از خانه امام بلند است. مردم دسته دسته وارد خانه امام عسکری علیه السلام می شوند و عزاداری و نوحه خوانی می کنند و بر سر و سینه خود می کوبند. سامرا یکپارچه عزادار شده. از درودیوار شهر، غم و اندوه می بارد. چشمان همه خیس و گریان

است. ابوالادیان ناگاه به یاد سخن امام عسکری علیه السلام می افتد که به او گفته بود هنگامی که به سامرا می رسی، من از دنیا رفته ام! قلب، درون سینه ابوالادیان به شدت می کوبد. بغض در گلویش می نشیند و اشک تمام چهره اش را فرا می گیرد. جلو می رود. به فاصله چند متر، روبه روی خانه امام عسکری علیه السلام می ایستد. برادر امام عسکری علیه السلام، «جعفر» را می بیند که در کنار خانه نشسته و عده ای از شیعیان که می خواهند وارد خانه شوند، نزد او می روند و مصیبت برادرش را به او تسلیت گفته و امامتش را تبریک می گویند! ابوالادیان از دیدن این صحنه، سخت، شگفت زده و مبهوت می شود. زیر لب با خودش می گوید: «آیا به راستی جعفر، همان جعفر کذاب، جانشین امام عسکری شده است؟! آیا به راستی من دارم درست می بینم؟! اگر... اگر این گونه است، پس امامت باطل است! چرا که من به چشم خود دیده ام که او شراب می خورد و قمار می کند و اهل تار و تنبور و فسق و فجور است!»

ابوالادیان یک دفعه به یاد گفته امام عسکری علیه السلام در بستر شهادت می افتد.

- امام پس از من کسی است که بر جنازه من نماز بخواند و از آن چیزی که در میان کیسه است، خبر بدهد!

ابوالادیان دوباره با خودش می گوید: «اگر او جانشین امام عسکری است، پس باید همانند او علم غیب داشته باشد و بداند که من نامه هایی از شیعیان را با خود آورده ام. باید وقتی نزدش می روم

سخنی در این باره بگوید و عکس‌العملی نشان بدهد.»
 ابوالادیان آرام آرام جلو می‌رود. به جعفر می‌رسد. به او تسلیت می‌گوید و به صورت تصنعی امامتش را تبریک می‌گوید. لحظه‌ای در میان چشمان جعفر نگاه می‌کند. منتظر می‌ماند تا از نامه‌هایی که او با خود آورده خبری بدهد و حرفی بزند، اما جعفر هیچ نمی‌گوید و ساکت است. تعجب و شگفتی در چشمان ابوالادیان می‌نشیند. اما لب فرومی‌بندد و هیچ نمی‌گوید. یک دفعه عقید، خادم خانه امام عسکری علیه السلام از خانه بیرون می‌آید و به نزد جعفر می‌آید.

- جناب جعفر، جنازه امام را کفن کرده‌اند. بیایید و بر او نماز بخوانید!

با شنیدن این سخن، رنگ از چهره ابوالادیان می‌پرد. در دلش شک و تردید درباره گفته‌های امام عسکری علیه السلام ایجاد می‌شود. نمی‌تواند بپذیرد پس از امام عسکری علیه السلام، کسی منصب امامت را بر عهده بگیرد که آشکارا شراب می‌خورد و قمار می‌کند و اهل ظرب است! با این حال حرفی نمی‌زند و ساکت می‌ماند. پشت سر جعفر وارد خانه امام عسکری علیه السلام می‌شود. جسد مطهر امام عسکری علیه السلام در وسط حیاط است و عده‌ای از شیعیان دور جنازه جمع شده‌اند و منتظرند تا جعفر بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز بخواند. جعفر جلو می‌رود و بالای سر امام عسکری علیه السلام می‌ایستد و آماده نماز می‌شود. بقیه شیعیان نیز پشت سر او به

نماز می ایستند. حالت بهت و ناباوری هر لحظه بیشتر درون ابوالادیان شعله می کشد. نمی تواند چنین صحنه ای را باور کند. نماز خواندن یک انسان فاسق بر جسد مطهر و نورانی امام معصوم علیه السلام! در حالی که آتش حیرانی و سرگردانی در دلش مشتعل شده، به ناچار کمی آن طرف تر از جعفر می ایستد و آماده خواندن نماز می شود. جعفر دست ها را بالا می برد تا تکبیر بگوید. یک دفعه کودکی گندمگون و سیاه موی که پنج ساله است، از اتاق خانه بیرون می آید. چشمانش بسان دو الماس می درخشد. به سوی جعفر می رود. ردای او را می گیرد و عقب می کشد.

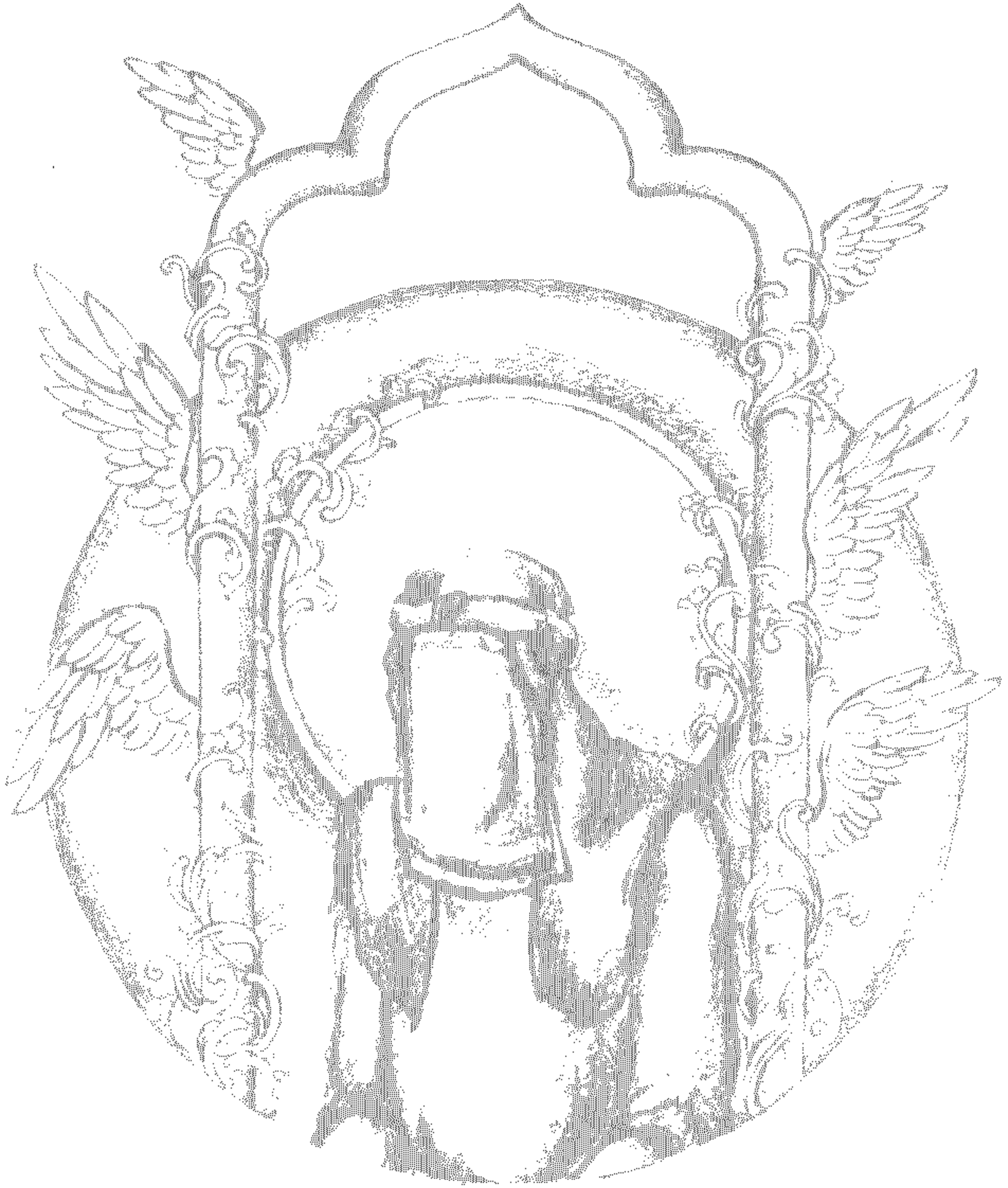
- ای عمو، کنار برو. من به خواندن نماز بر جنازه پدرم سزاوارترم!
جعفر بی اختیار به عقب برمی گردد. نمی تواند لب از لب باز کند. همچون مجسمه شده. گویی قدرت تکلم را از او گرفته اند. ابوالادیان چشم به مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف فرزند امام عسکری علیه السلام می دوزد که شروع به خواندن نماز بر جنازه پدر می کند. برق خوش حالی در چشمانش می دود. اضطراب و دلهره اش از بین می رود. دلش آرام می شود. همچون دریایی که پس از تمام شدن طوفانی مهیب، آرام شود. دیگر یقین می کند که جانشین امام عسکری علیه السلام، جعفر نیست و کسی دیگر است. نماز که به پایان می رسد، مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف به همراه بقیه شیعیان، جسد مطهر پدر را در کنار امام هادی علیه السلام دفن می کنند. سپس مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف در میان جمعیت نگاه می کند به ابوالادیان و رو می کند به او.

- ای مرد بصری، جواب نامه‌ها را که همراه توست به من بده!
 ابوالادیان ناگهان به خود می‌آید. باور نمی‌کند بچه‌ای پنج‌ساله
 این چنین از غیب اطلاع بدهد! این همان جمله‌ای است که
 او منتظرش بوده. دلش قرص‌تر می‌شود از اینکه مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
 فُرَجَّهَ الشَّرِيفَ جانشین امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ است. لبخندی می‌زند و نامه‌هایی را
 که شیعیان به او داده‌اند به دست مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
 فُرَجَّهَ الشَّرِيفَ می‌دهد. با خود
 می‌گوید: «حالا فقط آن نشانه‌ آخر مانده. آن چیزی که درون
 کیسه قرار دارد!»

اما ابوالادیان نه می‌داند ماجرای کیسه چیست و نه می‌داند آن
 کیسه مال کیست و نه می‌داند حامل آن کیسه چه فردی است.
 فقط امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ به او گفته امام پس از من، از آن چیزی
 که درون کیسه‌ای بزرگ است اطلاع می‌دهد. ساعتی می‌گذرد.
 گروهی از قم وارد سامرا می‌شوند و به سوی خانه امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ
 می‌روند. به در خانه امام که می‌رسند، صدای شیون و ناله را
 می‌شنوند. ناباورانه پی می‌برند که امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ از دنیا رفته است.
 بر سر و روی خود می‌زنند و شیون و عزاداری می‌کنند. ابوالادیان و
 جعفر و عده‌ای دیگر از شیعیان، پس از دفن امام، حالا بیرون خانه
 ایستاده‌اند. اهالی قم جلو می‌روند. رو می‌کنند به حاضران.

- جانشین امام عسکری کیست؟

حاضران با آنکه دیده‌اند که مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
 فُرَجَّهَ الشَّرِيفَ نماز را بر پیکر امام



عسکری علیه السلام خوانده، اما جعفر را به اهالی قم نشان می دهند: «جناب جعفر. ایشان جانشین امام عسکری است.»

ابوالادیان به شدت ناراحت می شود. عصبانیت در چشمانش موج می زند. برایش سخت است که مردم، جعفر کذاب را جانشین امام عسکری علیه السلام بخوانند. دلش می خواهد حرفی بزند و سخنی بگوید که بلافاصله اهالی قم نگاه می کنند به جعفر و لب می گشایند.

- ما با خود مقداری پول و همچنین تعدادی نامه آورده ایم. حال شما بگویید. نامه ها را چه کسانی نوشته اند و پول ها چه اندازه است؟

جعفر با شنیدن این سؤالات طاقت از کف می دهد و از عصبانیت چهره اش سرخ می شود. صدایش به ارتعاش درمی آید.

- این چه سخنانی است که می گوئید؟! از من انتظار دارید علم غیب بدانم؟!!

چهره اهالی قم رنگ تعجب به خود می گیرد. آن ها پیشتر، امام هادی علیه السلام و امام عسکری علیه السلام را دیده اند و علم غیب را از آن ها مشاهده کرده اند. حال برایشان غیرقابل باور است که جانشین امام عسکری علیه السلام منکر وجود علم غیب در خود شود و آن را انکار کند و این چنین هم با آنان برخورد کند! ابوالادیان اما لبخند بر روی چهره دارد. منتظر است تا آن یکی وعده امام عسکری علیه السلام نیز محقق شود و مهدی پنج ساله، آخرین نشانه امامتش را برملا کند.

هنوز لحظاتی نگذشته که خادمی از خادمان امام عسکری علیه السلام، از طرف مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف از خانه بیرون می آید و رو می کند به اهل قم.

- ای اهالی قم. مولایم مهدی فرموده که نامه ها را فلان کس و فلان کس نوشته اند و درون کیسه ای که نزد شماست نیز هزار دینار وجود دارد که ده عدد از آن ها، آب طلا داده شده! لبخند روی لب های اهل قم نشانده می شود. همه مشخصات درست است. بیش از همه، ابوالادیان مسرور و خوش حال می شود. خوش حال از اینکه امام بر حق خویش را شناخته است. همگی به داخل خانه می روند تا به نزد جانشین امام عسکری علیه السلام بروند و به امامت او شهادت بدهند. اشک شوق از چشمان ابوالادیان پایین می آید. زیر لب می گوید: «قسم به خدا که جانشین امام نه آن جعفر کذاب، بلکه همین کودک پنج ساله است که مایه امید و نجات شیعیان است.»^۴

۴. کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۵، باب ۴۸؛ الخرائج و الجرائح قطب الدین راوندی، ج ۳، ص ۱۱۰۱، باب ۲۰، باب العلامات الساره الداله علی صاحب الزمان.

دست تقدیر

سه مأمور شمشیر به دست در لباس رسمی نظامیان حکومتی، در برابر «معتضد» خلیفه عباسی تعظیم می‌کنند. از چشم‌های خلیفه خشم و غضب می‌بارد. رنگ چهره‌اش دگرگون شده. رو می‌کند به مأموران.

- هرچه سریع‌تر بر اسب‌هایتان بنشینید و شتابان به سوی سامرا بروید. در آن شهر، به سوی خانه‌ای در فلان محله و فلان کوچه بروید و وارد آنجا شوید.

مأموران چشم به خلیفه دوخته‌اند و منتظر بقیه سخنانش هستند. خلیفه زل می‌زند در چشم‌های مأموران. چهره‌اش بیشتر از قبل، رنگ غضب و خشم به خود می‌گیرد. صدایش شبیه نعره است.

- در آن خانه هرکسی را دیدید بکشید و سر بریده‌اش را برای من بیاورید!

خلیفه نگاه دوباره‌ای به مأموران می‌کند: «حال بروید!»
سه مأمور دوباره تعظیم می‌کنند و تالار را ترک می‌کنند و به دنبال
مأموریت‌شان می‌روند. مأموریتی خطیر و مبهم! خلیفه بیش از
این فرمان، چیزی به آن‌ها نگفته. حتی نگفته آن فرد یا افراد
که باید کشته شوند چه کسانی هستند و جرمشان چیست!
مأموران، فقط اجرای فرمان خلیفه را می‌دانند. این خصوصیت
مزدوران مخفی حکومتی است. کمی بعد هر سه از کاخ حکومتی
خارج می‌شوند و سوار بر اسب‌هایشان می‌شوند و راه سامرا را در
پیش می‌گیرند. مسیر بسیار طولانی و دشوار است، اما مأموران
همین‌که به یاد فرمان خلیفه و مهم‌بودن مأموریتشان می‌افتند،
اسب‌ها را تندتر می‌رانند تا هرچه سریع‌تر به مقصد برسند.

مأموران وارد شهر سامرا می‌شوند. بدون آنکه باعث جلب توجه
و نگاه دیگران شوند، آرام‌آرام از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر عبور
می‌کنند. آن نشانی که خلیفه داده بسیار دقیق است. مقداری
که می‌روند خانه را پیدا می‌کنند؛ درون کوچه‌ای کوچک با
خانه‌هایی فرسوده. مأموران وارد کوچه می‌شوند و به سمت خانه
می‌روند. به در خانه می‌رسند. خادم سیاه‌پوستی را می‌بینند که
نزدیک ورودی در نشسته و مشغول بافتن شلواری است. هر
سه مأمور نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و سپس نگاهی به آن
خادم. خادم حتی سرش را هم بالا نمی‌گیرد تا آن سه مأمور که

روبه رویش قرار گرفته اند را ببیند. مأمورها قدم پیش می گذارند و به سوی خادم جلو می روند. یکی از آن ها درحالی که از بی التفاتی خادم تعجب کرده رو می کند به سوی او.

- اینجا خانه کیست و چه کسی در آن است؟! -

خادم لحظه ای سر بالا می آورد و آن سه نفر را می بیند، اما نه هول می کند و نه می ترسد. همان طور بی توجه می گوید: «خانه صاحبش!»

مأموران تعجب می کنند از خون سردی خادم. بیش از این معطل نمی کنند. این سو و آن سوی کوچه را نگاه می اندازند و سپس سریع وارد خانه می شوند. خادم هنوز آرام سر جایش نشسته و عکس العملی از خود نشان نمی دهد. مأموران وارد حیاط می شوند. به اتاق های خانه نگاه می اندازند. به سوی یکی از اتاق ها می روند. پرده ای بزرگ بر در آن آویزان است. مأموران پرده را کنار می زنند. ناگهان با صحنه ای روبه رو می شوند که هر سه را از تعجب همچون مجسمه ها می کند. آب زیادی اتاق را فرا گرفته و در انتهای اتاق، حصیری روی آب انداخته شده و شخصی که از زیبایی بسان خورشید می ماند، روی آن حصیر ایستاده و مشغول نماز و عبادت و دعاست! مأموران هر سه از تعجب زبانشان باز مانده است. به همدیگر نگاه می کنند. نمی دانند چه بکنند. برایشان جای سؤال است که این همه آب در این اتاق چه می کند و چگونه این فرد روی حصیری که بر روی آب است، ایستاده و در آن فرو نمی رود!

باور نکردنی است! یکی از مأموران رو به سوی آن دو مأمور دیگر می‌کند.

- همین است. فردی که خلیفه فرمان قتلش را داده همین است!

آن دو مأمور دیگر، هاج و واج به آن شخصی که روی آب نماز می‌خواند، نگاه می‌کنند که کمترین توجهی هم به آن‌ها ندارد. انگار نه انگار چند مأمور مسلح مقابل او ایستاده‌اند و قصد جانش کرده‌اند. همان مأموری که آن جمله را گفته است برای دستگیری آن شخص جلو می‌رود تا کار او را یکسره کند، اما همین که پا بر روی آب می‌گذارد، در آن فرومی‌رود و شروع به دست و پا زدن می‌کند! حجم آب آن قدر زیاد است که نزدیک است غرق شود! مأمور حتی نمی‌تواند خود را به نزدیکی آن شخص که نماز می‌خواند هم برساند. یکی از آن دو مأمور دیگر پیش می‌رود و دست او را می‌گیرد و از آب بیرون می‌کشد و نجاتش می‌دهد. این بار مأمور دوم قدم پیش می‌گذارد برای کشتن آن شخص. اما او نیز همین که پا درون آب می‌گذارد، در آن فرومی‌رود و شروع به دست و پا زدن می‌کند. آن دو مأمور دیگر، دست او را هم می‌گیرند و نجات می‌دهند. هر سه متعجب مانده‌اند که چرا نمی‌توانند به آن شخص که فقط چند متر آن طرف ترشان است دست پیدا کنند. مات و حیران شده‌اند که چگونه دو نفر از آن‌ها در آب فرورفته، اما آن شخص همین جور روی آب ایستاده و دارد نماز می‌خواند! نفر سوم دیگر



پا پیش نمی‌گذارد. وحشت سراسر وجود او را فراگرفته است. دلش به لرزه افتاده است. حتم دارد این فرد، انسان بزرگی است که دارای چنین قدرت عظیم و فوق‌العاده‌ای است. درحالی‌که زبانش به لکنت افتاده، لب به سخن باز می‌کند.

- ای... ای بزرگوار. از... از اینکه خواستیم به شما... به شما جسارت کنیم به درگاه خدا عذر تقصیر می‌بریم. ما را... ما را ببخشید.

شخص روی آب، کوچک‌ترین توجهی هم به گفته‌های مأمور سوم ندارد. هر سه نفر سریع اتاق را ترک می‌کنند و هراسان و لرزان از آن خانه بیرون می‌روند. خادم سیاه‌پوست هنوز کنار در خانه نشسته و هیچ توجهی به بازگشت آن سه مأمور ندارد. مأموران بر اسب‌هایشان می‌نشینند و با شتاب سامرا را ترک می‌کنند و به سوی کاخ خلیفه حرکت می‌کنند. هر سه در فکر و حیرت‌اند. هر سه سردرگم‌اند. هر سه آنچه را که دیده‌اند باور نمی‌کنند. مأمور سوم بیش از همه مبهوت است. هنوز تصویر آن فرد که روی آب نماز می‌خواند، جلوی چشمانش مجسم است. زیر لب می‌گوید: «به جز آل محمد و آل علی، این قدرت و کرامت، از سوی هیچ‌کسی بر نمی‌آید. اگرچه خلیفه نام‌ونشانی از آن فرد را به ما نگفت، اما این فرد باید فرزند حسن عسکری باشد!»

مأموران اسب‌ها را با شتاب می‌رانند تا به دارالاماره برسند. به کاخ که می‌رسند وارد می‌شوند و به نزد خلیفه می‌روند. سر تعظیم

فرود می آورند. خلیفه هراسان و خشمگین و کنجکاو از تختش بلند می شود. رو می کند به آن ها.

- چه شد؟! سر او را برایم آوردید؟!

هر سه مأمور سرپایین می اندازند و هیچ نمی گویند. خلیفه این بار فریاد می کشد.

- چرا خفه خون گرفته اید؟! گفتم کار او را یکسره کردید؟!

یکی از مأموران لب به سخن می گشاید و هر آنچه را که دیده برای خلیفه تعریف می کند و قسم می خورد که به جز حقیقت چیزی نمی گوید. آن دو نفر دیگر هم با ترس و دلهره لب باز می کنند و حرف های او را تأیید می کنند. خلیفه از شدت عصبانیت رنگش سیاه شده و گویی می خواهد از خشم بمیرد. دوباره رو می کند به مأمورانش.

- آیا پیش از من، با کس دیگری هم در این باره حرف زده اید؟

مأموران سرتکان می دهند: «خیر.»

خلیفه غضبناک و خشمناک چند قدمی راه می رود: «من دیگر از سعی خود برای یافتن فرزند حسن بن علی مأیوسم.»

سپس سر برمی گرداند و با خشم در چشم های مأموران می نگرد.

- و اما شما سه نفر. اگر در این باره با کسی صحبت کنید

مطمئن باشید که جانتان را خواهم گرفت. حال بروید!

مأموران تعظیم می کنند و می روند. خلیفه روی تختش می نشیند

و به نقطه‌ای خیره می‌شود. زیر لب می‌گوید: «فرزند حسن، اگر می‌توانستم تو را همچون اجدادت به چنگ بیاورم و نابود سازم، دیگر روی زمین هیچ اثری از آل علی نبود!»^۵

۵. کشف الغمه، ج ۲، ص ۵۰۰، ذکر الامام الثانی و العشر، باب ۲۵؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۱، کتاب الغیبه، باب ۱۸.

پناه بی پناهان

«ابوالحسین کاتب» یکی از شیعیان و دوستداران اهل بیت علیهم السلام است. او با اینکه سال‌ها پس از غیبت کبری به دنیا آمده، ولی عشق و علاقه‌اش به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بیش از حد تصور است. برای همین در هر مکان و هر زمان، نام مولایش روی لبش است و همیشه به یاد اوست. او در زندگی هر جا که به بن بست خورده، در خانه اهل بیت علیهم السلام و مولایش امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را کوبیده و هیچ باری نبوده که دست خالی از آن خانه برگردد. اینک اما ابوالحسین کاتب چند وقتی است که دچار یک مشکل شده. مشکلی سخت و آزاردهنده که زندگی‌اش را مختل کرده و آرام و قرار را از او گرفته است. او با «ابومنصور بن صالحان» یکی از وزیران حکومت، مشکل جدی و اختلاف بزرگی پیدا کرده است. این اختلاف آن قدر عمیق بوده که ابومنصور، ابوالحسین کاتب را تهدید به مجازات کرده و مأموران‌ش همه جا به دنبال او می‌گردند.

برای همین است که ابوالحسین در مخفیگاهی در شهر کاظمین پنهان شده و خود را از دید مأموران حکومتی مخفی می‌کند.

شب جمعه است. باران به شدت می‌بارد و باد، قطرات باران را به در و دیوار شهر کاظمین می‌کوبد. ابوالحسین کاتب به قصد زیارت مرقد امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام از مخفیگاه خود خارج شده است. دلش شکسته است. احساس بی‌پناهی و درماندگی می‌کند. هیچ جایی را نمی‌شناسد که بتواند درد و دلش را به آنجا ببرد مگر حرمین دو امام مظلومش؛ امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام. هیچ‌کس در کوچه‌ها نیست. همه در هجوم باران شدید به خانه‌های خود پناه برده‌اند و خفته‌اند. ابوالحسین عبایش را بر سر می‌کشد تا کمتر خیس شود اما فایده‌ای ندارد. تمام بدن و لباس‌های او زیر تازیانه‌های باران است. رعد می‌غرد و برق، سینه آسمان را می‌شکافد. ابوالحسین کاتب کوچه‌ها و گذرگاه‌های تاریک و تنگ کاظمین را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارد. بالاخره به حرم مطهر امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام می‌رسد. نگاهی به دیوارهای گلی حرم می‌اندازد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. باینکه از همه جا قطع امید کرده، اما هنوز به این خانه و صاحبانش امید دارد. کوبه در را می‌گیرد و آن را بردر می‌زند. «ابوجعفر»، پیرمردی که ریشش سفید است و کمی قامتش خمیده، کلیددار حرم است. او در یکی از اتاق‌های کوچک حرم خوابیده است. صدای در را که می‌شنود از بستر

برمی خیزد. تعجب می‌کند. با خود می‌گوید: «این وقت شب و در این هوای سرد و بارانی، کیست که دارد در می‌زند؟»

هول و هراس، ابوجعفر را فرامی‌گیرد. با وجود این آرام پیش می‌رود و در را باز می‌کند. مردی چهل‌ساله را مقابل خود می‌بیند که تمامی بدنش خیس شده و قطرات باران دارد از سرورویش می‌چکد. ابوجعفر در حالی که صدایش در صدای بارش باران و رعد گم می‌شود، می‌گوید: «این وقت شب چه می‌خواهی ای مرد؟!»

ابوالحسین به دیوار پناه می‌برد و کنار آن می‌ایستد تا باران، کمتر به او بخورد. جواب می‌دهد: «داشتم به زیارت مولایم امام کاظم و امام جواد می‌آمدم که در میانه راه باران گرفت.»

ابوجعفر نگاهی به آسمان ابری و بارانی می‌اندازد و سپس نگاهی به ابوالحسین: «حال چه می‌خواهی؟»

- اگر می‌شود بگذارید امشب را در حرم بمانم و بیتوته کنم. هم به زیارت و دعا مشغول می‌شوم و هم از این باران تند در امان هستم.

ابوجعفر نگاهی دوباره به ابوالحسین می‌اندازد که از شدت باران، پلک‌هایش را به زور باز نگه داشته است. لحظه‌ای تأمل می‌کند و سپس در را بیشتر می‌گشاید: «بیا داخل.»

ابوالحسین وارد حرم می‌شود. هنوز هم نگران است که مبادا به‌گونه‌ای، دست مأموران ابومنصور به او برسد. دل‌شوره و اضطراب

دست از سرش بر نمی دارد. رو می کند به ابوجعفر.

- اگر می شود همه درهای حرم را ببند تا من بتوانم با آرامش به دعا و عبادت بپردازم و از داخل شدن آدم و آدم‌هایی که از آن‌ها ایمن نیستم در امان باشم!

ابوجعفر سری تکان می دهد و قبول می کند. درهای حرم را می بندد و ابوالحسین را با عالم خودش تنها می گذارد و خود به اتاقش برمی گردد. ابوالحسین کمی می ایستد تا آب باران که همه تنش را فراگرفته، مقداری از او بچکد. سپس خاضعانه به نزد قبر امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام می رود. بر آن قبرها بوسه می زند و سپس در گوشه‌ای از حرم می نشیند و به دعا و مناجات و نماز مشغول می شود. کمتر نمازی را در عمرش مثل حالا که مضطر و درمانده است، خوانده است. مدتی می گذرد. ناگهان صدای پایی از جانب قبر امام کاظم علیه السلام به گوش ابوالحسین می خورد. ابوالحسین سر بالا می آورد و به جانب قبر می نگرد. مردی را می بیند که دستانش را به سوی آسمان بلند کرده و مشغول دعا و مناجات است. ابوالحسین بی اختیار حواسش به سوی او می رود. آن مرد شروع می کند بر حضرت آدم و پیامبران اولوالعزم درود فرستادن و سپس نام یک‌یک ائمه اطهار علیهم السلام را می آورد و بر آن‌ها سلام می دهد تا به نام صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می رسد. اما نام او را بر زبان نمی آورد! ابوالحسین تعجب می کند. زیر لب می گوید: «شاید این مرد فراموش کرده که نام امام مهدی را بیاورد

یا شاید او را نمی‌شناسد یا شاید هم او را قبول ندارد.»
 مرد زیارت را که به پایان می‌رساند، دو رکعت نماز می‌خواند و سپس به جانب قبر امام جواد علیه السلام می‌رود و باز به همان صورت به زیارت و دعا و درود فرستادن بر پیامبران و ائمه اطهار علیهم السلام مشغول می‌شود. ابوالحسین زیرچشمی نگاهی به آن مرد دارد. ناگهان آن مرد رو می‌کند به ابوالحسین.

- ای ابوالحسین، چرا دعای فرج را نمی‌خوانی؟

ابوالحسین جا می‌خورد. به خود می‌آید. درحالی که کمی دستپاچه شده، لب باز می‌کند: «ای آقا و ای بزرگ، دعای فرج کدام است؟»
 مرد نگاه می‌کند به ابوالحسین.

- دو رکعت نماز می‌خوانی و سپس می‌گویی یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح، یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک السّتر، یا عظیم المنّ، یا کریم الصّفح، یا حسن التّجاوز، یا باسط الیدین بالرحمة، یا منتهی کلّ نجوی، یا غایة کلّ شکوی، یا عون کلّ مستعین، یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها. سپس ده مرتبه بگو یا ربّاه، و ده مرتبه یا سیداه، و ده مرتبه یا مولاه، و ده مرتبه یا غایتاه و ده مرتبه یا منتهی غایه رغبتاه. آنگاه بگو اسئلك بحق هذه الأسماء و بحق محمّد و آلّه الطّاهرین علیهم السّلام الا ما کشفتم کربی و نفست همّی و فرجت غمّی و أصلحت حالّی. آنگاه هر حاجتی داری



از خدا بخواه. سپس گونه راست را روی زمین بگذار و صد مرتبه بگو یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیای و انصرانی فانکما ناصران. بعد از آن، گونه چپ را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو ادرکنی و آن را بسیار تکرار کن! سپس با يك نفس بگو الغوث الغوث. آنگاه سر بردار که خداوند با کرم خود حاجت تو را روا خواهد کرد.

ابوالحسین به آن مرد زل زده است و چشم از او بر نمی دارد. آن مرد را نمی شناسد، اما همین که او گفت این دعا هر حاجتی را روا می کند، نور امیدی در دلش روشن می شود. شروع می کند به انجام دادن آنچه که آن مرد گفت. بلند می شود و دو رکعت نماز می خواند و مشغول دعا و ذکر می شود. سپس سر به سجده می گذارد. یک لحظه چهره ابومنصور و مأموران حکومتی در ذهنش نقش می بندد. دوباره دلش می شکند. در حالی که اشک از چشم هایش می چکد، نجوا می کند.

- خداوندا، ای پناه بی پناهان. ای آنکه به داد همه بندگان گناهکارت می رسی. تو را به حق اولیائت و مولایم صاحب الزمان قسم می دهم که مرا از شر ابومنصور و مأموران او رهایی بخش. خداوندا، مرا از دست او نجات بده.

ابوالحسین نماز و زیارت را به پایان می رساند. ناگهان متوجه می شود آن مرد که با او سخن می گفت، نیست! سرش را بالا می آورد و همه جا را نگاه می کند، اما هیچ خبری از مرد نیست!

یک دفعه به فکر فرومی رود و با خود می گوید: «مگر نه اینکه من به ابوجعفر گفتم همه درهای حرم را ببند و مگر او همه درهای حرم را نبست؟! پس... پس این مردی که با من سخن می گفت، چگونه وارد حرم شده است؟! اصلاً بگذار ببینم. او از کجا نام مرا می دانست که مرا ابوالحسین خطاب کرد؟!»

ابوالحسین شگفت زده می شود. رنگ تعجب در چهره اش نشسته. از جا برمی خیزد. همه جای حرم را برای یافتن آن مرد می گردد، اما اثری از او نیست. به سوی اتاقی که ابوجعفر در آن استراحت می کند، می رود. هراسان و سراسیمه و بدون آنکه اجازه بگیرد، در را باز می کند. ابوجعفر دراز کشیده، اما چشم هایش باز است. ابوالحسین نگاه می کند به ابوجعفر.

- یک مرد... یک مرد در اینجا...

ابوالحسین نمی تواند ادامه بدهد. ابوجعفر از جا برمی خیزد و می ایستد. ابوالحسین بر خود مسلط می شود. نگاه می کند به ابوجعفر.

- آیا... آیا آن مردی را که در حرم بود ندیدی؟! همان... همان مرد که در اینجا بود و داشت عبادت می کرد. او را... او را ندیدی؟!!

ابوجعفر با تعجب، سرتکان می دهد: «مرد؟! کدام مرد؟! غیر از من و تو که کسی در حرم نیست و من هم درهای حرم را هنوز باز نکرده ام!»

ابوالحسین ماجرای آن مرد را که با او سخن گفته بود، موبه مو

برای ابوجعفر می‌گوید. ابوجعفر سرپایین می‌اندازد. قطره اشکی در چشمانش جمع می‌شود. سپس نگاه می‌کند به ابوالحسین.

- چگونه مولایمان صاحب‌الزمان را نشناختی؟!

تمام وجود ابوالحسین پر از شگفتی می‌شود: «مولایمان صاحب‌الزمان؟!»

- آری، من مکرر در چنین شب‌هایی که حرم خلوت بوده، حضرت را دیده‌ام!

ابوالحسین از شگفتی، دیگر خشکش می‌زند! مثل مجسمه‌ها می‌شود! پاهایش سست می‌شود و بی‌اختیار بر زمین می‌نشیند. رمق و توان از وجودش می‌رود و نایی در بدنش باقی نمی‌ماند. مبهوت شده. حیران شده. سرگردان شده. لب‌هایش می‌لرزد: «چگونه من مولای خویش را دیدم و با او سخن گفتم و او هم با من سخن گفت، اما او را نشناختم؟ چه بی‌لیاقتم من. چه بی‌مقدارم من!»

ابوالحسین می‌نشیند و های‌های گریه سر می‌دهد. دیگر هنگام طلوع فجر و اذان صبح است. ابوالحسین با دلی محزون و قلبی شکسته نمازش را در حرم می‌خواند و با چهره‌ای که یک عالم حزن و اندوه در آن موج می‌زند، از ابوجعفر خدا حافظی می‌کند و به سوی مخفیگاهش می‌رود. آفتاب هنوز بیرون نیامده است. ابوالحسین به مخفیگاهش می‌رسد. تا به آنجا می‌رسد، مأموران ابومنصور را می‌بیند که آنجا ایستاده‌اند. ابوالحسین خود را در

محاصره آنان می بیند! راه گریزی ندارد. رو می کند به آسمان. در دل با خود می گوید: «خدایا من تو را به حق اولیاءت و مولایم صاحب الزمان قسم دادم تا مرا از شر ابومنصور رهایی بخشی اما حالا...»

ناگهان یکی از مأموران جلو می آید. دستش را به سوی ابوالحسین دراز می کند و نامه ای را به او می دهد.

- ای ابوالحسین، این نامه را بخوان. از طرف ابومنصور است. ابوالحسین، ترسان و لرزان، نامه را می گیرد و می گشاید. در نامه فقط چند کلمه نوشته شده است: «همه چیز خوب است!»

ابوالحسین با خود فکر می کند که این نامه چیست و معنی این کلمات چه می تواند باشد. ذهنش به هیچ چیزی نمی رسد. یکی از مأموران به او رو می کند.

- ما موظفیم تو را نزد وزیر ببریم.

ابوالحسین ناچار با مأموران همراه می شود. مأموران او را نزد ابومنصور می برند. نزد کسی که بر ابوالحسین خشم گرفته بود و ماهها بود که برای یافتن اثری از او، همه جا را می گشت. ابوالحسین وارد قصر حکومتی می شود. ابومنصور تا او را می بیند از جا برمی خیزد. به استقبال ابوالحسین می رود. او را در بغل می گیرد. بر سرو صورت و دستش بوسه می زند و او را کنار خودش می نشاند! طوری با محبت و مهربانی با ابوالحسین رفتار می کند

که ابوالحسین سخت شگفت زده و حیرت زده شده است. برایش رفتار ابومنصور قابل هضم نیست. این ابومنصور آن کسی نیست که او قبلاً می شناخت! گویی به کل تغییر کرده! سپس ابومنصور رو می کند به ابوالحسین.

- ای ابوالحسین، حال کار را به آنجا رساندی که شکایت مرا به صاحب الزمان کردی؟

ابوالحسین لب می گشاید: «من فقط دعا کردم و از خداوند حاجتم را خواستم.»

اما ناگاه به خود می آید و با خویش می گوید: «ابومنصور چگونه می داند که من... که من شکایت او را نزد مولایم صاحب الزمان برده ام؟!»

ابوالحسین بیش از پیش در تعجب و حیرت فرومی رود. غرق در همین افکار است که ابومنصور دست برشانه او می گذارد.

- دیشب در عالم رؤیا مولایم صاحب الزمان را دیدم که مرا به آسان گرفتن بر تو و نیکی کردن به تو فرمان داد و چنان در این مسئله بر من سخت گرفت که من هراسناک شدم.

زبان ابوالحسین از تعجب بند می آید. نمی داند چه بگوید. به یاد ماجرای که دیشب برای او رخ داده می افتد و تقارن آن حادثه با خوابی که ابومنصور دیده! زبانش به ذکر خداوند تکان می خورد: «لا اله الا الله. شهادت می دهم مولایم و اجداد طاهرینش برحق

هستند و هر حقی نیز به آن‌ها می‌پیوندد.»

و سپس ماجرای شب قبل و تشریفش را نزد امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ برای ابومنصور تعریف می‌کند. ابومنصور هم از تقارن خواب دیشبش و ماجرای که برای ابوالحسین اتفاق افتاده بسیار شگفت زده می‌شود. او دیگر نه تنها به چشم یک دشمن به ابوالحسین کاتب نگاه نمی‌کند، بلکه وجود او را دارای قداست می‌بیند. قداستی که از تشریف نزد مولایش، نصیب او شده است. ایام غم و نگرانی ابوالحسین به سر آمده و اینک روزهای پراز امید و برکتی در انتظار اوست.^۶

۶. دلائل الامامه، ص ۵۵۱، باب معرفه من شاهد صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۴؛ کتاب الغیبه، ابواب النصوص من الله تعالی...، باب ۱۵.

فریادرس

فریاد «اسماعیل بن حسن هرقلی» به هوا بلند است. چنان درد می‌کشد که گویی صدها تیغ در بدنش فرورفته است. هیچ‌کس هم حال و روز او را نمی‌فهمد. مدتی است زخمی بزرگ و عمیق به اندازه یک کف دست بر روی ران چپش به وجود آمده که آرام و قرار را از او ربوده است. زخمی که در فصل بهار می‌شکافت و از آن خون و چرک بیرون می‌آید و درد را در سراسر وجود او می‌پیچاند. شدت درد آن قدر است که اسماعیل هرقلی را از بسیاری از کارهای زندگی‌اش بازداشته است. برای همین اسماعیل تصمیم دارد تا از روستای خودش هرقل، به شهر حله که نزدیک آنجاست برود و مشکل خود را با «سید بن طاووس» از علمای بزرگ شیعه در میان بگذارد.

اسماعیل به راه می‌افتد و راه حله را در پیش می‌گیرد. پس از مدتی راه رفتن و طی مسیر، به حله می‌رسد. به سوی خانه سید بن

طاووس می‌رود. در می‌زند. سید بن طاووس پشت در می‌آید و در را باز می‌کند. اسماعیل سلام می‌کند و به داخل خانه سید بن طاووس می‌رود. پس از آنکه مقداری نزد او می‌نشیند و حال و احوال می‌کند، رو می‌کند به سید و درخواستش را می‌گوید.

- جناب سید بن طاووس، مدتی است بر روی ران چپم زخمی بزرگ و عمیق پیدا شده. جوری که امانم را برده و طاقتی برایم باقی نگذاشته. به محضر شما آمده‌ام تا اگر می‌توانید مرا کمک کنید.

سید نگاهی به زخم پای اسماعیل می‌کند: «زخم عمیقی است! باید طبیبان حله را خبر کنم تا آن را ببینند.»
اسماعیل چیزی نمی‌گوید و چشم به سید دارد. دلش می‌خواهد ببیند طبیبان دربارهٔ مریضی او چه نظری دارند.

سید بن طاووس گوشه‌ای از اتاق خانه به دیوار تکیه داده و طبیبان چشم به زخم ران اسماعیل هرقلی دارند. همه در فکر فرورفته‌اند. لحظاتی را به گفت‌وگو با یکدیگر می‌پردازند و لحظاتی را سکوت می‌کنند. سرانجام پس از مقداری گفت‌وگو و تأمل و معاینه، رو می‌کنند به سوی سید بن طاووس.

- جناب سید، این زخم در بالای رگ اکحل قرار دارد و معالجه آن بسیار خطرناک است. برای خوب شدن، باید

این قسمت از زخم را از بین برد، اما با بریدن آن، رگ هم قطع می‌شود و در نتیجه شخص می‌میرد. برای همین هیچ راه معالجه‌ای وجود ندارد!

سید بن طاووس با شنیدن این خبر ناراحت می‌شود. اسماعیل بیشتر. حس می‌کند سرش گیج می‌رود و چشمانش رو به سیاهی می‌روند. طبیبان این سخن را می‌گویند و از محضر سید بن طاووس خدا حافظی می‌کنند و می‌روند. سید نگاهی به چهره ناامید و محزون اسماعیل می‌کند.

- من می‌خواهم به بغداد بروم. ممکن است طبیبانی که آنجا هستند بتوانند این زخم را معالجه کنند. بهتر است تو هم همراه من بیایی.

اسماعیل در حالی که غم و اندوه در چهره‌اش نشسته، سری تکان می‌دهد و قبول می‌کند. سید بن طاووس و اسماعیل بار سفر می‌بندند و به سوی بغداد می‌روند. به آنجا که می‌رسند به نزد طبیبان ماهرو کاربلد بغداد می‌روند. اسماعیل زخم رانش را به آن‌ها نشان می‌دهد، اما جواب آن‌ها هم همان جوابی است که پزشکان شهر حله داده‌اند. اسماعیل به شدت ناراحت و غمگین می‌شود. نمی‌داند باید چه بکند. ماهرتر از پزشکان بغداد در عراق وجود ندارد و آن‌ها هم از خوب شدن جراحات پای اسماعیل مأیوسند. سید بن طاووس دیگر هیچ راه حلی به ذهنش نمی‌رسد. اسماعیل با همان حالت محزون و غمگینش رو می‌کند به سید بن طاووس.

- جناب سید، من که تا بغداد آمده‌ام، حیقم می‌آید که به سامرا بروم و قبر مطهر امام هادی و امام عسکری را زیارت نکنم. من به آنجا می‌روم و سپس به روستایمان برمی‌گردم. اسماعیل وسایل خود را به امانت نزد سید می‌گذارد و خود به طرف سامرا به راه می‌افتد. پس از روزها پیاده‌روی، به سامرا می‌رسد. یک‌راست به سوی حرم مطهر امام هادی علیه السلام و امام عسکری علیه السلام به راه می‌افتد. به حرم که می‌رسد دست بر روی سینه‌اش می‌گذارد و سرخم می‌کند. سلامی می‌دهد و سپس به نزد قبور مطهر می‌رود. با دلی شکسته و محزون. با قلبی خسته و غمین. در دل هیچ امیدی به بهبودی‌اش ندارد. گویی مرگ را در چند قدمی خود می‌بیند. رو می‌کند به سوی قبور مطهر و زیر لب می‌گوید: «سلام بر شما ای مولایان من، سلام بر شما ای همه دارایی‌های من. من هیچ خانه‌امیدی به جز خانه جود و کرم شما سراغ ندارم. به سوی شما آمده‌ام و دستان‌گدایی‌ام را به سویتان دراز می‌کنم. مرا دریابید...»

اسماعیل سر به سجده می‌گذارد و به دعا و مناجات و نماز مشغول می‌شود. هر از گاهی چشمه اشکی از چشمانش می‌جوشد و اشک را راهی صورتش می‌کند. ساعاتی می‌گذرد. اسماعیل از حرم خارج می‌شود و به سرداب مقدس امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌رود. داخل آنجا می‌شود؛ با چشمانی که هنوز اشک بار است و با حالی محزون و گرفته. گوشه‌ای می‌نشیند. با امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

شروع به درد و دل می‌کند. اشک‌هایش تندتند پایین می‌آیند. صدایش دارد می‌لرزد.

- ای آقای من وای مولای من. همه طیبیان مرا جواب کرده‌اند. هیچ‌کس راه درمانی برای درد من سراغ ندارد. دستم را بگیرید و یاری‌ام کنید. ای پناه بی‌پناهان.

اسماعیل تا پاسی از شب درون سرداب مقدس می‌ماند و به نماز و دعا و مناجات و گریه و زاری مشغول می‌شود. چند روزی می‌گذرد و اسماعیل هر روز در سامرا به زیارت قبور امام هادی علیه السلام و امام عسکری علیه السلام و به سرداب مقدس می‌رود و به زمزمه و مناجات مشغول می‌شود. در این روزها او متضرعانه و ملتمسانه شفایش را از خداوند و اهل بیت علیهم السلام خواسته، اما هیچ خبری نمی‌شود. سرانجام ناامید و مایوس، عازم رفتن به سوی روستایش می‌شود. اما پیش از رفتن، به سوی شطّ دجله می‌رود و در آن غسل می‌کند. از شطّ که بیرون می‌آید، لباس تمیزی را می‌پوشد و عازم برگشتن می‌شود.

مقداری از شطّ فاصله می‌گیرد، که ناگهان چهار اسب سوار را می‌بیند که از دروازه شهر سامرا خارج می‌شوند و به سوی او می‌آیند. در آن سوی شطّ، عده‌ای مشغول چراندن گوسفندانشان هستند. اسماعیل با خودش می‌گوید: «لأبد این سواران به سوی آن افراد که گوسفندان را می‌چرانند، می‌روند.»

و توجهش را به سویی دیگر معطوف می‌کند. اما سواران به سوی آن افراد نمی‌روند. بلکه گویی دارند به سوی اسماعیل حرکت می‌کنند.

سواران می آیند و می آیند تا به اسماعیل می رسند. اسماعیل با تعجب به آن‌ها می نگرد. با خودش می گوید: «یعنی این سواران با من چه کار دارند؟»

یک پیرمرد و دوجوان، و یک فردِ دیگر که عمامهٔ سبز بر سر دارد و قبایی سفید پوشیده، رودرروی اسماعیل می ایستند. اسماعیل منتظر می ماند تا آن‌ها حرفی بزنند و بگویند که با او چه کار دارند. آن فرد که عمامهٔ سبز بر سر دارد، سلام می کند و رو می کند به اسماعیل.

- آیا می خواهی نزد خانواده و قوم و خویش بازگردی؟

اسماعیل تعجب می کند از این سؤال. سرپایین می آورد: «آری.»
مرد لبخندی مهربانانه می زند.

- جلوبیا تا جراحی که تو را رنج می دهد، ببینم.

اسماعیل بی اختیار جلو می رود. مرد از اسبش پیاده می شود و مقابل اسماعیل می ایستد. بوی خوش و باطراواتی، فضای جان اسماعیل را پر می کند. مرد دست بر روی زخم پای اسماعیل می گذارد و قدری آن را فشار می دهد؛ جوری که مقداری درد بر اسماعیل غالب می شود. اسماعیل متعجب و متحیر، به مرد و عمامهٔ سبزش نگاه می کند. از خودش می پرسد: «این مرد از کجا می داند که پای من مشکل دارد و زخم است؟»

مرد سوار بر اسب می شود و می خواهد راه بیفتد و برود. در این

هنگام پیرمردی که همراه با آنان است نگاهی می‌کند به اسماعیل:
 «اسماعیل، راحت شدی؟»

اسماعیل تعجب می‌کند که آن پیرمرد از کجا نام او را می‌داند!
 بی‌اختیار و بدون آنکه منظور پیرمرد را گرفته باشد جواب می‌دهد:
 «ما و شما ان شاء الله راحت و رستگار هستیم.»

سپس پیرمرد لبخندی می‌زند و به اسماعیل جمله‌ای را می‌گوید
 که وجود او را زیرورو می‌کند.

- اسماعیل، این مولایت امام زمان است که تو را شفا داد!

اسماعیل به یک باره می‌خکوب می‌شود! چشمانش باز می‌شود!
 پلک‌هایش روی هم نمی‌خورد. نمی‌تواند آنچه را شنیده باور کند.
 نمی‌داند خواب است یا بیدار. زنده است یا مرده. آنچه پیش رویش
 محقق شده واقعیت است یا خیال. نگاه می‌کند به پیرمرد.

- چه گفتی؟! مولایم صاحب‌الزمان؟!!

سپس بی‌اختیار جلو می‌رود و خود را بر روی دست و پای امام
 زمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى می‌اندازد و آن را بوسه‌باران می‌کند. شروع می‌کند به
 گریه کردن. دلش می‌خواهد ضجه بزند. بر سر رویش بکوبد. تا
 می‌تواند فریاد بکشد. مولایش صاحب‌الزمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى روبه رویش
 ایستاده و با او سخن گفته! اسماعیل دیگر زخمش را از یاد می‌برد.
 خوب شدن زخم چه جای توجه دارد در برابر دیدن تمثال زیبای
 مولایش. اسماعیل همین جور اشک می‌ریزد و گریه می‌کند. سپس



امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ راه می افتد و به همراه سوارانی که با او هستند حرکت می کند و می رود. اسماعیل بی اختیار به دنبال آنان می دود. همچون جست و جوگری که پس از هزاران سال، گم شده اش را پیدا کرده باشد. یک دفعه امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ رو برمی گرداند سمت اسماعیل: «برگرد!»

اشک تمام صورت اسماعیل را پوشانده. حتی روی سینه اش را.

- من ابدأً از شما جدا نمی شوم مولای من.

امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ نگاهی می کند به اسماعیل: «صلاح در این است که برگردی!»

گریه اسماعیل بیشتر می شود و شدت می یابد: «من هرگز شما را رها نمی کنم مولای من.»

ناگهان آن پیرمرد رو می کند به اسماعیل.

- ای اسماعیل، شرم نمی کنی که امامت دو بار به تو فرمود برگرد و تو اطاعت نمی کنی؟!

این سخن همچون آتشی، دل اسماعیل را در خود ذوب می کند. ناچار می ایستد. می ایستد و با حسرت به رفتن مولایش و سواران نگاه می کند. چه لحظه سختی است این لحظه! اسماعیل بر زمین می نشیند و تا می تواند زار می زند و بر سر و سینه می زند و ضجه و ناله سر می دهد. ساعاتی می گذرد. اسماعیل اشک از چشمانش پاک می کند و به

زخم پایش نگاه می‌کند. به زخمی که همهٔ طبیبان به او جواب رد داده بودند و گفته بودند درمانش منجر به مرگ می‌شود. اسماعیل روی محل زخمش دست می‌نهد. هیچ اثری از زخم و جراحت دیده نمی‌شود؛ هیچ. حتی اثر کوچکی هم نیست. اسماعیل کمترین دردی را هم احساس نمی‌کند. کار بدانجا می‌رسد که اسماعیل شک می‌کند که ران پای چپش زخم بوده یا ران پای راستش. درحالی که قطرات اشک بر ریش‌های سیاهش نشسته، بلند می‌شود و به سامرا می‌رود. زیارت دوباره‌ای می‌کند و بعد راه بغداد را در پیش می‌گیرد. به آنجا که می‌رسد به نزد سید بن طاووس می‌رود. او را که می‌بیند از خوش حالی چهره‌اش همچون گل می‌شکفتد. سید بن طاووس با دیدن اسماعیل متوجه غیرطبیعی بودن وضعیت او می‌شود. اسماعیل ماجرای را که برایش رخ داده از ابتدا تا انتها برای سید بن طاووس تعریف می‌کند. سید بن طاووس شوکه می‌شود. از شدت بهت و ناباوری بیهوش می‌شود و بر زمین می‌افتد. او را به هوش می‌آورند. سید بن طاووس مدام زیر لب نام مولایش را زمزمه می‌کند و گریه می‌کند. او به اسماعیل همچون دُری نایاب می‌نگرد که همتایی برایش وجود ندارد. دلش می‌خواهد چشمان اسماعیل را که به جمال مولایش روشن گشته، بوسه باران کند. رو می‌کند به اسماعیل و درحالی که دیگران نیز بالای سرش نشسته‌اند، با آن مقام بزرگ و والایش می‌گوید: «اسماعیل هرقلی، برادر من و نزدیک‌ترین مردم به من است. او مولایم را دیده

است. او آقايم را ديده است. او صاحب الزمان را ديده است.»^۷

۷. كشف الغمه، ج ۲، ص ۴۹۴، ذكر الامام الثاني والعشر، باب ۲۵؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۱، كتاب الغيبه، باب ۱۸.

محض یار

بیست سال است دردی در دل «علی بن مهزیار اهوازی» نهفته که فقط خدا از آن اطلاع دارد. هیچ کس حال و روز او را نمی فهمد. او درد هجران مولایش را کشیده و این درد دارد او را از پا درمی آورد. آرزوی دنیا و عقبای علی بن مهزیار این است که فقط یک لحظه جمال آقایش را ببیند. اگر به او بگویند همه دنیا را زیر پا بگذار تا امام زمانت را ببینی، او از انجام این کار فروگذار نخواهد کرد. بس که بی تاب و عاشق و دلدادۀ صاحبش است.

علی بن مهزیار بیست بار به مکه مشرف شده است! اما نه فقط به قصد زیارت کعبه. او در کنار زیارت خانۀ خدا امید به این داشته که برای یک لحظه هم که شده مولایش، آن کعبۀ مجسم را در موسم حج ببیند. این عشق و بی قراری است که او را هر سال وادار می کند تا به مکه برود. اما... اما امسال این طور نیست. باینکه ایام حج نزدیک است، اما گرد و غبار یأس و ناامیدی

بر دل علی بن مهزیار نشسته است. هرکسی هم به جای او بود ناامید می شد. انسان بیست بار از شهر و دیار خود کوچ کند و به عشق مولایش به مکه برود و آخر هم نتواند او را ببیند. برای همین امسال پسر مهزیار، قصدی برای رفتن به حج ندارد. گویی در دل از خدای خود شکوه دارد؛ شکوه‌ای عارفانه. و چه زیباست این شکوه‌ها که از هزار سال عبادت هم زیباتر است.

شب است و سکوت، سایه‌اش را بر همه جا گسترانیده است. علی بن مهزیار در اتاق خانه خود سر بر بالین گذاشته و در خواب فرورفته است. ساعاتی می‌گذرد. ناگهان هاتفی در خواب، او را ندا می‌دهد.

- ای پسر مهزیار، خداوند به تو امر می‌کند که امسال را نیز مثل سال‌های قبل به حج بروی...

علی بن مهزیار، پریشان و عرق کرده از خواب برمی‌خیزد. مات و متحیر شده. جمله‌ای را که در خواب شنیده، زیر لب تکرار می‌کند و با خود می‌گوید: «خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟! آن صدا، صدای که بود؟!»

علی بن مهزیار به شدت به فکر فرورفته است. با خود فکر می‌کند: «من که امسال، دیگر تصمیمی برای رفتن به حج نداشتم. یعنی در این سفر ممکن است چه مصلحتی باشد که ندایی از غیب مرا به انجام آن فرمان می‌دهد؟ آیا ممکن است این صدا از جانب غیب نباشد و من دچار توهم شده باشم؟ آیا ممکن است این خواب پایه و اساسی نداشته باشد؟ آیا ممکن است...»

علی بن مهزیار هرچه فکر می کند ذهنش به جایی نمی رسد. نگاهش را به آسمان می دوزد. آسمان چشم نوازتر و زیباتر از شب های دیگر است. نسیم ملایمی می وزد و موهای روی شانه ریخته علی بن مهزیار را در هوا تکان می دهد. زبان علی بن مهزیار به گفتن ذکری تکان می خورد. دلش را به خدا می سپارد. باینکه رغبتی برای رفتن به حج ندارد، اما تصمیمش را می گیرد. تا هنگام نماز صبح چیزی نمانده. بلند می شود و مشغول نماز شب و دعا و مناجات می شود. قطرات اشک، امشب، بیش از هر شب دیگری از چشمانش پایین می آید. انگار امشب بیش از هر شب دیگری دلتنگ مولایش صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف شده.

نماز صبح را که می خواند، باروبینه اش را می بندد و گوشه ای از خانه می گذارد. از خانه خارج می شود و در پی آخرین کاروانی می رود که از اهواز راهی حج است. آنان را می یابد. تعدادی از دوستانش هم در آن کاروان هستند. علی بن مهزیار به آنان می گوید که قصد رفتن به حج دارد. رفقاییش تعجب می کنند. آنان می دانند که امسال علی بن مهزیار قصدی برای آمدن به حج نداشته. برای همین این تصمیم یک باره علی بن مهزیار برای آنان سؤال شده است. موافقت می کنند و علی بن مهزیار باروبینه اش را از خانه برمی دارد و همراه با آخرین کاروان حج، راهی مکه می شود.

کاروان آرام آرام از اهواز خارج می شود و روی به بیابان می نهد.

صد نفر زائر در دل دشت پیش می‌روند. صدای زنگوله شتران، صحرا را پر کرده است. روزها و ماه‌ها می‌گذرد و کاروان در گرما و در سرما، در حال حرکت به سوی خانه خداست و اینک مکه در چند فرسخی آنان است. همه چشم‌ها مشتاقانه به پیش رو خیره است تا دیواره‌های شهر مکه در قاب چشمانشان بنشینند و دیدگانشان را نورباران کند. سرانجام کاروان پس از چند ماه طی مسیر، به مکه و خانه خدا می‌رسد. اینک بار بیست و یکم است که علی بن مهزیار پا به درون مکه می‌گذارد و می‌خواهد حج بگذارد. حجی پراز معرفت و خلوص و عرفان.

چشمان علی بن مهزیار که به کعبه می‌افتد، بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و به سختی می‌گرید. همه کاروانیان چشم به او دوخته‌اند. علی بن مهزیار در حالی که اشک‌هایش را از چشم می‌گیرد، زیر لب می‌گوید: «خدایا، بنده عاصی و گناهکارت را بپذیر. خدایا روسیاه‌ترین عبادت را در خانه کرم و عفویت پذیرا باش. خدایا مرا از بندگی شیطان نجات بده. خدایا چشمان بی‌مقدارم لایق دیدن مولایم صاحب‌الزمار بگردان. خدایا همه زندگانی مرا از من بستان، اما دیدن یک‌بار تو، تمثال مولایم را روزی آرزوی من کن.»

گریه امان علی بن مهزیار را می‌برد. همه کاروانیان با دیده حسرت و غبطه به او می‌نگرند. هیچ‌کس از تلاطم درونی علی بن مهزیار و بی‌قراری او اطلاعی ندارد. هیچ‌کس او را نمی‌فهمد. علی بن

مهزیار آرام آرام به سوی خانه خدا می رود و سر بر سینه آن می ساید
و پرده کعبه را خیس اشک های خود می کند.

شب است و علی بن مهزیار به دور کعبه طواف می کند. دلش
شکسته و قطرات اشک پیوسته از چشمانش جاری است. زبانش
مدام به ذکر خدا تکان می خورد. عده زیادی از حاجیان خفته اند
و فقط تعداد کمی بیدار مانده اند و به دور خانه خدا می گردند.
حین چرخیدن به دور کعبه، علی بن مهزیار چشمش به جوانی
می افتد که او هم مشغول طواف است. نمی داند چرا، اما بی اختیار
به سمتش می رود. انگار که دستی عقب او قرار گرفته و دارد او را
به سمت آن جوان هل می دهد!

علی بن مهزیار به نزد جوان می رسد و به او سلام می کند. جوان
جواب سلامش را می دهد. سپس نگاهی به علی بن مهزیار می کند
و به او زل می زند. لب می گشاید.

- اهل کجایی؟

علی بن مهزیار به چشم های مهربان جوان می نگرد: «اهواز.»
جوان دوباره نگاهش می کند.

- آیا علی بن مهزیار اهوازی را می شناسی؟

علی بن مهزیار متعجب می شود. با خود می گوید: «این فرد مرا
از کجا می شناسد؟!» متحیرانه پاسخ می دهد: «علی بن مهزیار

خودم هستم.»

چشمان جوان پراز اشک می شود. مهربانانه به علی بن مهزیار می نگرد: «ای پسر مهزیار. خداوند به تو اذن می دهد.»

علی بن مهزیار متوجه منظور جوان نمی شود. جوان دوباره حرف خود را تکرار می کند. علی بن مهزیار باز هم نمی داند منظور آن جوان از اذن دادن خداوند چیست. جوان ادامه می دهد.

- ای پسر مهزیار، به محل سکونتت برو و صبر کن تا همه جا به صورت کامل تاریک شود. آنگاه به تنهایی و بدون آنکه به همراهانت چیزی بگویی به جانب "شعب بنی عامر" برو. من آنجا منتظر تو هستم!

جوان بیش از این چیزی به علی بن مهزیار نمی گوید. علی بن مهزیار متعجب و متحیر به جوان می نگرد. با خود می گوید: «این جوان کیست و با من چه کار دارد و چرا از من خواسته تا امشب تک و تنها به شعب بنی عامر بیایم؟ نکند می خواهد گزندی به من برساند؟ اصلاً او کیست؟» علی بن مهزیار از هیچ چیز سردر نمی آورد. با آن جوان خدا حافظی می کند و به محل سکونتش می رود. با اینکه آن جوان را نمی شناسد، اما ندایی در درونش به او می گوید: «با آن جوان همراه شو که عاقبت خیری در انتظار توست.» پسر مهزیار باز هم دلش و تقدیرش را به خدا می سپارد.



علی بن مهزیار چند ساعتی است در بسترش دراز کشیده، اما لحظه‌ای هم نتوانسته پلک روی هم بگذارد. حرف‌های آن جوان همه ذهن او را به خود مشغول کرده است. نگاهی به آسمان می‌اندازد. تاریکی همه جا را فراگرفته است. دیگر وقتش است. از بستر برمی‌خیزد. دل شوره و اضطراب دارد. حالتی مملو از هیجان و خوش حالی و ترس در وجودش رخنه کرده است. برشترش می‌نشیند و به تنهایی به سوی شعب بنی عامر به راه می‌افتد. ساعتی در راه است. به آنجا که می‌رسد منتظر دیدن آن جوان می‌شود.

دقایقی بعد ناگهان چشمش به همان جوان می‌افتد. جوان آرام آرام به سمت علی بن مهزیار می‌آید. به او سلام می‌کند. نگاهش می‌کند.

- ای پسر مهزیار با من بیا!

علی بن مهزیار با خود فکر می‌کند که این جوان به کجا می‌رود و مرا می‌خواهد به کجا ببرد و اصلاً کیست؟! با اینکه در شک و دو دلی است، اما ندای درونی‌اش به او می‌گوید که همراه جوان برود. علی بن مهزیار پشت سر جوان به راه می‌افتد. هر دو مسیری طولانی را طی می‌کنند و عرفات و منا و کوه‌های طائف را پشت سر می‌گذارند. به مکان خاصی که می‌رسند، جوان نقطه‌ای را به علی بن مهزیار نشان می‌دهد و سپس رو می‌کند به او.

- ای پسر مهزیار، آنجا را می‌بینی؟

علی بن مهزیار به سمتی که جوان اشاره کرده نگاه می‌کند.

- آری می بینم.

جوان می پرسد: «چه می بینی؟»

علی بن مهزیار چشم تیز می کند: «از دور تلی را می بینم که خیمه‌ای بر بالای آن است و از درون آن نوری دارد می درخشد.»

- امید و آرزوی تو در آنجا است.

علی بن مهزیار منظور جوان را نمی گیرد: «امید و آرزوی من؟!»

جوان، دست علی بن مهزیار را می گیرد و او را با خودش به سوی خیمه می برد. علی بن مهزیار هنوز هم سردرگم و حیران است. مقداری که می روند، به نزدیکی‌های خیمه می رسند. نور خیمه، فوران بیشتری کرده است. جوان رو می کند به علی بن مهزیار.

- ای پسر مهزیار. از شترپایین بیا که در اینجا سرکشان

ذلیل و جباران خاضع می گردند.

علی بن مهزیار هنوز در حیرت و تعجب است: «مگر اینجا کجاست؟»

جوان، معنادار نگاهش می کند.

- اینجا خیمه مولایت صاحب الزمان است و کسی جز افراد

باایمان به اینجا ورود پیدا نمی کند!

علی بن مهزیار دست و پایش را گم می کند. نفسش به شماره

می افتد. بدنش شروع به لرزیدن می کند. درحالی که کلمات روی

لبانش نمی چرخد به سختی لب باز می کند: «خیمه... خیمه»

مولایم... مولایم صاحب الزمان؟!»

طاقت از کف می دهد و بی قراری اش به اوج می رسد. بیست سال است در حسرت چنین لحظه ای می سوزد و حالا دارد به آرزویش می رسد. جوان و علی بن مهزیار به سوی خیمه می روند. پاهای علی بن مهزیار دارد می لرزد. به خیمه می رسند. جوان رو می کند به علی بن مهزیار: «ای پسر مهزیار همین جا بایست تا من بیایم.»

و سپس خود به درون خیمه امام زمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فرجه الشریف می رود. دقایقی می گذرد. این دقایق سخت ترین لحظات عمر علی بن مهزیار است. مولایش صاحب الزمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى درون خیمه قرار دارد و او چند قدمی بیشتر با حضرت فاصله ندارد. آرزو دارد هرچه سریع تر ثانیه ها تمام شود و آن جوان بیرون بیاید و به او بگوید داخل شو. اشک از چشمان علی بن مهزیار، همین طور مثل باران دارد می چکد. لرزش بدنش بیشتر شده است. لحظاتی بعد جوان از خیمه بیرون می آید. چشم در چشم علی بن مهزیار می دوزد.

- ای پسر مهزیار، داخل شو!

قلب در سینه علی بن مهزیار بیشتر می کوبد. قطرات اشکش تندتر پایین می آید. رنگ صورتش برافروخته شده است. با جانی بی جان و روحی فارغ از جان، پا به درون خیمه می گذارد. تمثال بی مثال مولایش صاحب الزمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى در قاب چشمانش می نشیند. گویی خورشید با همه جلال و جبروتش جلوی چشمانش تجلی کرده است. دیگر قطرات اشک امانش نمی دهد. دلش می خواهد تا می تواند ضجه بزند و بر سر و سینه خود بکوبد. جان انگار می خواهد

از کالبدش خارج شود. جلومی رود و خود را بر روی پای امام زمانش می اندازد و وجود مولایش را بوسه باران می کند. امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ علی بن مهزیار را در بغل می گیرد و می فشرد. هیچ لحظه ای برای علی بن مهزیار در زندگی خوشایندتر از این لحظه نیست که مولایی که بیست سال در حسرت دیدنش بوده، او را در آغوش بگیرد و مورد ملاحظت قرار بدهد. دیدار یار اکنون به وقوع پیوسته و فصل هجران اینک به پایان رسیده است. علی بن مهزیار دیگر هیچ آرزویی در این دنیا ندارد. او نه یک ساعت و چندین ساعت، بلکه چندین روز را در معیت امام زمانش به سر می برد و کیست که بتواند این روزها و ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها را بفهمد و توصیف بکند. این سفر حج، عرفانی ترین و آسمانی ترین سفری است که پسر مهزیار تجربه کرده است.^۸

۸. الغیبه طوسی، ص ۲۶۳، فصل اخبار بعض من رأی صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۰، کتاب الغیبه، باب ۱۸.

انار

سرزمین بحرین، سرزمین محبان آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و آل علی عَلَيْهِ السَّلَام است. سرزمینی که نسل در نسل عشق فرزندان فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام را در دل خود کاشته‌اند. اینک اما بر تخت حکمرانی این سرزمین کسانی تکیه زده‌اند که با اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَام سرستیز دارند و دشمن آل علی عَلَيْهِ السَّلَام هستند. بیش از همه امیر بحرین و از او بیشتر، وزیرش. وزیری که بغض عجیبی به شیعیان و ائمه آن‌ها در دل دارد. او هر روز به فکر بهانه و نقشه‌ای است تا شیعیان بحرین را به مذهب خود درآورد یا به هر شکل ممکن آن‌ها را نابود کند. امروز او با خوش حالی نزد امیر بحرین رفته و در ذهن، نقشه‌ای حساب شده را پروریده است.

وزیر مقابل امیر می‌ایستد و سر خم می‌کند. امیر نگاه می‌کند به او: «چه شده وزیر؟»

وزیر در حالی که سعی دارد خوش حالی خود را پنهان کند، لب باز می‌کند.

- امیر، عمری ما برای شیعیان و این کافرانِ حقیقی دلیل می آوردیم که مذهب شما باطل است و مذهب ما برحق. اما آن‌ها قبول نمی‌کردند.

امیر منتظر می‌ماند تا وزیر ادامه سخنانش را بگوید.

- امیر، امروز من اناری را دیده‌ام که خداوند برای باطل کردن مذهب تشیع، عقاید راستین ما را بر آن حک کرده.

امیر تعجب می‌کند: «عقاید ما آن‌هم بر روی یک انار؟!»

وزیر سرپایین می‌آورد: «آری.»

و آنگاه اناری را جلوی چشم امیر بالا می‌آورد که روی آن نوشته شده:

- لا اله الا الله. محمد رسول الله. ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله.

امیر با تعجب به انار می‌نگرد! زبانش از حیرت بند آمده. انگشت به دهان مانده. کلمات جوری روی پوست انار حک شده که هر انسانی آن را ببیند یقین می‌کند این امری طبیعی است و خداوند آن را برای اتمام حجتش بر مردم فرستاده است. امیر خوش حال و ذوق زده می‌شود.

- راست گفתי وزیر! این عبارات کاملاً صحت مذهب ما را بر مذهب شیعه نشان می‌دهد. نظرت درباره شیعیان بحرین چیست؟ با آن‌ها چه کنیم؟

وزیر که موفقیت کارش را می بیند، لبخند معناداری می زند: «ای امیر، این جماعت، متعصب هستند و بر عقاید باطل خود پافشاری می کنند. دستور بده تا آنان را حاضر کنند. آنگاه این انار را نشانشان بده. اگر این معجزه الهی را پذیرفتند و دست از مذهبشان برداشتند که خداوند به شما ثواب عظیم می دهد که این مردم را از گمراهی نجات داده اید. اما اگر نپذیرفتند...»

امیر سرتکان می دهد: «اگر نپذیرفتند چه...»

- به آن ها بگو باید یکی از این سه چیز را قبول کنند. یا جوابی برای این دلیل روشن و آشکار بیاورند، یا حاضر شوند با ذلت و خواری همچون یهود و نصاری جزیه بدهند، یا اینکه مردانشان کشته شوند و زنان و اولادشان اسیر شوند و اموالشان به غنیمت گرفته شود.

امیر سر پایین می اندازد و لحظه ای فکر می کند. سپس سر بالا می آورد: «آری، حرف حق همان است که تو گفتی. دستور بده بزرگان شیعه را حاضر کنند. همین حالا!»

عده ای از بزرگان و علمای شیعه در تالار کاخ امیر بحرین، روبه رویش ایستاده اند. امیر بحرین به یکی از مأموران اشاره می کند که به طرفش بیاید. مأمور می آید و انار را از دست امیر می گیرد و به علمای شیعه می دهد. امیر رو می کند به بزرگان شیعه.

- شما ای شیعیان، به این انار که وزیر اعظم ما آن را برایمان آورده بنگرید و پاسخ خود را به آنچه می بینید، بدهید!

شیعیان مات و مبهوت به انار می نگرند و جملاتی که روی آن نقش بسته. هیچ کدام از آنان نمی توانند ادعا کند که این کار، ساخته دست بشر است. جملات حک شده بر روی انار آن قدر طبیعی است که هیچ کدام از شیعیان نمی تواند کوچک ترین سخنی بگوید. وزیر لبخندی موزیانه می زند و امیر هم چشم به شیعیان دارد تا سخنی بگویند، اما آن ها هیچ نمی گویند. امیر، سکوت علمای شیعه را که می بیند با خشم به آن ها نگاه می کند.

- ای شیعیان، شما با دیدن این معجزه یا باید به مذهب ما درآیید یا اینکه یکی از این سه راه را انتخاب کنید: یا جوابی قانع کننده برای این معجزه بیابید، یا باید همانند یهود و نصاری با خفت و خواری جزیه بدهید، یا آنکه مردانتان کشته شوند و زنان و فرزندان آن به اسیری در بیایند و اموالتان به غنیمت گرفته شود. حال چه می کنید؟!

شیعیان همچنان در بهت و حیرت هستند و سکوت کرده اند. یکی از بزرگان شان به سخن می آید: «ای امیر، ما سه روز از تو مهلت می خواهیم. اگر بعد از سه روز نتوانستیم جوابی برایت بیاوریم، آنگاه هر حکمی که تو می خواهی درباره ما اجرا کن.»

امیر سر تکان می دهد: «باشد، اما بدانید اگر هزار روز هم از من مهلت بخواهید، باز هم نخواهید توانست جوابی برای این معجزه

بزرگ بیا بید. حال بروید!»

شیعیان سرفرومی اندازند و آرام آرام تالار را ترک می کنند. وزیر با زهم مودیان لبخند می زند.

همه بزرگان و زعما و علمای شیعه در اتاقِ خانه یکی از شیعیان دور هم جمع شده اند. همه سردرگم اند. همه هنوز در حیرت واقعه امروزند. هیچ کس عقلش به جایی نمی رسد. همه درمانده اند. یکی از میان جمع به سخن می آید.

- ما وقت زیادی نداریم. باید کاری کنیم. به نظر من بهترین راه این است که بیاییم از میان صلحا و زهاد و عابدان بحرین، ده نفر را انتخاب کنیم و آنگاه از میان آنان نیز سه نفر را انتخاب کنیم و هر شب یکی از آنها به بیابان برود و به دعا و نماز و عبادت پردازد و به مولایمان صاحب الزمان متوسل شود و از او کمک بخواهد تا خودش به دامن برسد.

همه به فکر فرومی روند. کسی مخالفتی نمی کند. با آنکه تک تک حاضران، در دل ناامید شده اند، اما این پیشنهاد را قبول می کنند. همه همفکری می کنند و ده نفر عابد و زاهد را از میان شیعیان بحرین برمی گزینند. سپس از میان آن ده نفر، سه نفر را که از بقیه افضل و برتر هستند انتخاب می کنند. همه چشم به این سه نفر می دوزند. به این کسانی که تنها امید آنها هستند و اگر آنها

توانند حاجتشان را از مولایشان صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بگیرند، سرنوشت وحشتناکی در انتظار شیعیان بحرین خواهد بود!

شب اول فرا می‌رسد. زاهد اولی پا به بیابان می‌گذارد. تنهاست. به نماز می‌ایستد. سرش را خاضعانه پایین می‌اندازد و گریه امانش را می‌برد. شروع می‌کند به استغاثه و درد و دل کردن با مولا و صاحب خویش. تا انتهای شب را به مناجات و گریه می‌گذراند، اما هیچ خبری نمی‌شود. صبح، خسته و محزون برمی‌گردد. شرم دارد به شیعیان بگوید دست خالی بازگشته است.

شب دوم فرامی‌رسد. زاهد دومی به بیابان می‌رود. غمین‌تر و دل‌شکسته‌تر از زاهد اولی. روی سنگ و سنگریزه‌های بیابان می‌نشیند و مشغول گریه‌وزاری می‌شود. در دل متوسل می‌شود به مولا و آقایش. آن قدر عبادت می‌کند که نزدیک است از حال برود. شب، دیگر روبه‌اتمام است و هنگام سپیده صبح است، اما هیچ خبری نمی‌شود. او نیز شرمسار است که دست خالی برگردد و به شیعیان بگوید که نتیجه‌ای نگرفتم.

شب سوم از راه می‌رسد، شب آخر! شبی که «محمد بن عیسی بحرینی» پا به بیابان می‌گذارد. هیچ‌کسی در بیابان نیست. فقط بیابان است و تاریکی و سکوت و تنهایی. محمد بن عیسی کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و پابرهنه می‌شود. عمامه از سر برمی‌دارد. روی زمین می‌نشیند. یک لحظه در ذهنش تصویر کشته شدن مردان شیعه و اسارت زنان شیعه می‌آید. پنجه‌هایش را درون

خاک فرومی برد. مقداری خاک برمی دارد و بر سروروی خود می ریزد و بلندبلند می گوید:

- خدایا، بنده عاصی و گناهکارت به درگاهت آمده؛ بنده ای که به جز روسیاهی هیچ چیزی ندارد. حالا او آمده و دارد در خانه ات را می کوبد. می خواهی با او چه کنی؟ آیا می خواهی دست خالی ردش کنی؟ آیا می خواهی حاجت نگرفته راهی اش کنی؟ اگر امشب من دست خالی برگردم و به شیعیان بگویم بدون جواب آمده ام، چه خواهد شد؟! محبان آل محمد و علی چه بر سرشان خواهد آمد؟! خدایا...

و آنگاه سر به سجده می گذارد و آن قدر گریه می کند که نزدیک است از حال برود. هق هق گریه امان او را برده. سر از سجده برمی دارد و این بار با صدای بلند مولایش صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را می خواند.

- مولای من، آقای من، ای پناه بی پناهان، ای مایه امید شیعیان، خودت بهتر از هر کس حال و روز ما را می دانی. راضی نباش آن ها که جدت علی و مادرت فاطمه را دوست دارند، به خواری کشانده شوند و ذلیل شوند. راضی نباش آن ها که تو را امید همه زندگی شان می دانند این چنین بی یار و یاور و تنها شوند. امشب شب آخر است. همه، چشم امیدشان به گریه های من است و من چشم امیدم به کرم تو. خودت ما را کمک نما. ای مولای من. ای صاحب الزمان...

ناگهان عطر مدهوش کننده‌ای فضای جان محمد بن عیسی را فرامی‌گیرد! امام مهربانی‌ها و یاور بی‌پناهان و دادرس درماندگان در برابر او ظاهر می‌شود! رو می‌کند به او و با صدایی به لطافت باران به محمد بن عیسی می‌گوید: «ای محمد بن عیسی، حاجت را بگو. من صاحب‌الزمان هستم!»

اشک چشمان محمد بن عیسی بند می‌آید. می‌فهمد گریه‌ها و مناجات‌هایش کار خودش را کرده. صدایی که دارد می‌شنود یک دنیا برای او آرامش آورده است. صدایش می‌لرزد: «اگر... اگر شما صاحب‌الزمان هستید، پس... پس حاجت مرا می‌دانید و نیازی به گفتن آن نیست.»

امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرجه‌الشریف به محمد بن عیسی نگاه می‌کند.

- آری. مشکل شما به خاطر آن انار است و آن مطلبی که بر روی آن نوشته شده و تهدیدی که امیر بحرین، شما و شیعیان ما را نموده.

محمد بن عیسی جلو می‌رود و خود را روی پاهای مولایش می‌اندازد و شروع به بوسیدن می‌کند. هرچه غم و اندوه و عقده دارد را درون چشم‌هایش می‌ریزد و تا می‌تواند گریه می‌کند. به سختی می‌تواند حرف بزند.

- آری ای آقای من، شما خود بهتر می‌دانید که ما شیعیان در چه حالی به سر می‌بریم. شما مولا و صاحب امر ما هستید.

شما پناهگاه و یاور ما هستید. خودتان به دادمان برسید.
 امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف نگاه می‌کند به محمد بن عیسی: «ای محمد بن عیسی، اکنون خوب گوش بده و آن چیزهایی را که به تو می‌گویم به خاطر بسپار. وزیر در خانه خود درختی دارد که...»

آفتاب تازه بیرون آمده است. محمد بن عیسی دیشب را تا به صبح عبادت کرده و حالا با دست‌پُردارد به سوی شیعیان برمی‌گردد. از خوش‌حالی در پوست خودش نمی‌گنجد. وارد شهر می‌شود و به سوی شیعیان می‌رود. شیعیان ناامید و مأیوس هستند. محمد بن عیسی را که می‌بینند آماده‌اند تا از او بشنوند که بگوید من هم دست‌خالی آمده‌ام، اما با دیدن چهره خندان محمد بن عیسی متعجب می‌شوند. با خود می‌گویند چه شده؟ چرا محمد بن عیسی خندان است؟ نکند او جواب را...

محمد بن عیسی به طرف شیعیان می‌رود. با چشمانی سراسراز شغف و خوش‌حالی به آنان می‌نگرد.

- زود عازم شوید که به کاخ حاکم برویم. مولایم مرا با دست‌پرروانه کرده است.

شیعیان با شنیدن این سخن می‌خکوب می‌شوند: «یعنی محمد بن عیسی جواب را با خود آورده است؟! یعنی مولایمان صاحب‌الزمان دست او را گرفته است؟!» از خوش‌حالی، موج‌خنده روی لبانشان

می افتد. همه با قدم‌های راسخ و قاطع به سوی کاخ به راه می‌افتند. به آنجا که می‌رسند وارد تالار می‌شوند و مقابل امیر و وزیر می‌ایستند. وزیر با زهم خنده موزیانه بر لب دارد. رو می‌کند به شیعیان.

- برای چه آمده‌اید؟ گرویدن به مذهب ما یا جزیه دادن یا کشته شدن مردانتان و اسیری زنان و فرزندانان؟!

محمد بن عیسی، صاف در چشم‌های وزیر نگاه می‌کند: «هیچ کدام.»
امیر با تعجب می‌پرسد: «هیچ کدام. یعنی چه؟!»

محمد بن عیسی به امیر رو می‌کند: «جواب را برای شما آورده‌ایم.»

وزیر می‌خندد: «مگر این انار هم جوابی دارد؟!»

محمد بن عیسی سر پایین می‌آورد: «آری.»

و سپس دوباره به سمت امیر رو می‌کند.

- اما ای امیر، من پاسخ شما را در اینجا نخواهم گفت. آن را در خانه وزیر خواهم گفت!

وزیر با شنیدن این جمله جا می‌خورد. انتظار ندارد محمد بن عیسی چنین پاسخ بدهد. با حالت لرزان می‌گوید: «چرا... چرا در خانه من؟! همین جا بگو.»

محمد بن عیسی سر تکان می‌دهد: «خیر، حتماً باید در خانه

وزیر جواب را بگویم.»

امیر قبول می‌کند. وزیر هم به ناچار حرفی نمی‌زند، اما آشکارا رنگ از صورتش پریده. همه راهی خانه وزیر می‌شوند. به خانه که می‌رسند، واردش می‌شوند. محمد بن عیسی رو می‌کند به سوی اتاقی که در سمت راست است و بعد نگاهی می‌کند به امیر: «ای امیر، جواب شما در این اتاق است.»

وزیر بیشتر رنگ می‌بازد. دستپاچه می‌شود. می‌خواهد از ورود محمد بن عیسی به درون آن اتاق جلوگیری کند، اما محمد بن عیسی اصرار بر رفتن به درون آن اتاق دارد. امیر که به دنبال حقیقت است، فرمان می‌دهد وزیر مخالفتی نکند. وزیر خود زودتر از همه به سوی اتاق می‌رود. گویی می‌خواهد چیزی را از آنجا بردارد. محمد بن عیسی پا تند می‌کند و زودتر از وزیر، خود را به اتاق می‌رساند. در را می‌گشاید. خودش و وزیر داخل می‌شوند. بعد هم امیر و بقیه شیعیان. محمد بن عیسی به دیوارهای اتاق نگاه می‌کند. سوراخی را می‌بیند. به سوی سوراخ می‌رود. دستش را درون آن می‌کند و کیسه سفید رنگی را از درون آن بیرون می‌آورد. وزیر بیشتر رنگ باخته است. محمد بن عیسی دست درون کیسه می‌کند و شیئی که درون آن وجود دارد را بیرون می‌آورد؛ قالبی گلی که بر روی آن جملاتی که روی انار نقش بسته بود نوشته شده! محمد بن عیسی رو می‌کند به امیر.

- ای امیر، این قالبِ گلی را وزیر شما درست کرده و همان‌طور که می‌بینید بر روی آن جملاتی که روی انار بود را



نوشته. وزیر شما این قالب را که به دو نیم تقسیم می شود، هنگام رشد کردن انار کوچکی، دور آن بسته. به مرور زمان که انار بزرگ تر می شده، این جملات نیز به صورت طبیعی در آن فرومی رفته است.

امیرمات و متحیر می ماند! شیعیان نیز غرق در تعجب اند. وزیر آشکارا دست و پایش می لرزد. انگار می خواهد قبض روح بشود. محمد بن عیسی ادامه می دهد: «ای امیر، ما دلیل دیگری هم برای گفته خود داریم.»

امیر سرتکان می دهد: «آن دلیل چیست؟»

- اینکه اگر این انار شکسته شود، از آن دود و خاکستر بلند خواهد شد. اگر می خواهید، به وزیرتان بگویید تا آن را بشکند تا همه به صحت گفته من پی ببرند.

امیر دستور می دهد تا وزیر انار را بشکند. وزیر در حالی که چهره اش از عصبانیت سرخ شده، انار را در دستش می فشارد و می شکند. یک دفعه دود و خاکستر از آن بلند می شود و بر ریش وزیر می نشیند. امیر بیش از پیش تعجب کرده و حیرت زده شده است. رو می کند به محمد بن عیسی.

- دانستن راز این انار، آن هم به این دقیقی از محالات است. بگوییم. این جواب ها را چه کسی برای شما گفته است؟

نم نم اشک درون چشم های محمد بن عیسی جا می گیرد.

- مولایمان صاحب الزمان.

امیر با صدایی لرزان و با چشمانی که همچون چشمان محمد بن عیسی اشک بار شده، لب باز می کند.

- گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و خلیفه محمد، علی بن ابیطالب است و پس از او حسن بن علی و پس از او حسین بن علی و پس از او... و شهادت می دهم که من هم از شیعیان علی بن ابیطالب و مولای شما صاحب الزمان هستم.

سپس امیر دستور قتل وزیر پلید را صادر می کند و از آن پس همه مردم بحرین و شیعیانش را گرامی می دارد.^۹

۹. بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۸، کتاب الغیبه، باب ۲۴؛ ریاض الابرار فی مناقب الائمة الاطهار، ج ۳، ص ۱۵۴، الفصل الخامس فی عله غیبه.

حجرالاسود

سالیان طولانی است که از شورش و طغیان فرقهٔ اسماعیلیه در سرزمین‌های اسلامی می‌گذرد. آن‌ها در آن زمان، به رهبری ابوطاهر قرمطی به مکه حمله کردند و حجرالاسود را از جای خود درآورده و ربوده و با خود به بحرین بردند! اکنون بیست و دو سال از آن واقعه گذشته. حال پس از این همه مدت، این خبر در همه جا پیچیده که مردم بحرین، حجرالاسود را از دست شورشیان خارج کرده‌اند و قرار است امسال حجرالاسود از بحرین به مکه بازگردانده شود و در موسم حج در جای خویش نصب شود. چند ماهی تا آغاز ماه ذی‌الحجه باقی مانده است. همهٔ مسلمانان و مردم مکه، خود را آمادهٔ این مراسم کرده‌اند.

«ابن قولویه»، یکی از بزرگان شیعه است و در شهر قم سکونت دارد. اتاق کوچک او پراست از کتاب‌های مختلف و گوناگون.

ابن قولویه به سوی طاقچه اتاقش می رود و کتابی قدیمی و کهنه را از آنجا و از میان کتاب های دیگر برمی دارد. آن را باز می کند و مشغول خواندن می شود. به دنبال حدیثی فقهی می گردد. برگه های کتاب را که ورق می زند ناگاه چشمش به حدیثی دیگر می خورد و حواس او را به خود می کشاند.

«زمانی فرا می رسد که حجرالاسود ربوده می شود و پس از سال ها به جایش بازگردانیده می شود. آن روز مهدی فرزند حسن عسکری سنگ را در جای خود نصب خواهد کرد!»

ابن قولویه با خواندن این حدیث سرتاپا شگفت زده می شود. با خود می گوید: «یعنی... یعنی مولایمان صاحب الزمان امسال در موسم حج حاضر می شود و حجرالاسود را در جای خود قرار خواهد داد؟! باور نکردنی است! اگر این طور باشد، من باید هرطور هست امسال به حج بروم تا مولایم را ببینم و زیارت کنم.»

ابن قولویه خود را مهیای رفتن به سوی حج می کند. باروبنه سفر را می بندد و به راه می افتد. پس از طی مسیری سخت و دشوار به کاظمین و بغداد می رسد. چند روزی را برای زیارت مرقد امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام در آنجا می ماند. ناگهان حس می کند قوای بدنیش تحلیل رفته و ناتوان شده است. حس می کند مریض شده و بیماری بدجور در وجودش چنگ انداخته است. طوری که دیگر از اینکه بتواند خود را به حج برساند، ناامید می شود. درمی ماند که چه بکند. او دلش می خواست سفر حج

امسال را در مکه باشد تا ببیند چه کسی حجرالاسود را در جای خودش نصب خواهد کرد. درمانده و نالان می شود. دلش می شکند و چشم هایش پر از اشک می شود، اما هیچ امیدی برای حضور در موسم حج برای او نیست. حال او وخیم تر از این حرف هاست. به ذهنش می رسد حالا که نمی تواند به مکه برود، یک نفر را به جای خود بفرستد و او تمامی ماجرا را ببیند. همچنین نامه ای را به آن فرد بسپارد تا او آن را به امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ بدهد و در آن نامه ابن قولویه مدت عمر خود و اینکه در این مرضی می میرد یا نه را از حضرت سؤال کند. ابن قولویه، شخصی به نام «ابن هشام» را جانشین خود می کند و ماجرایش را با اشک و ناله برای او می گوید. سپس نامه را به او می دهد و رو می کند به او.

- هدف من این است که این نامه را به دست آن کسی بدهی که حجرالاسود را در کعبه نصب خواهد کرد. از او جواب سؤال هایم را که در نامه است، بگیر و سپس به سوی من بیا. چرا که من در کتاب های معتبر خوانده ام تنها کسی که می تواند حجرالاسود را در جای خود نصب کند، امام مهدی است.

برق خوش حالی در چشمان ابن هشام می دود. باور نمی کند دارد برای انجام چه کاری به مکه می رود و عن قریب است که بتواند امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ را ببیند. از خدا خواسته قبول می کند و به سوی مکه به راه می افتد و می رود.

موسم حج فرارسیده است. این روزها مکه بسیار شلوغ است. همهٔ مسلمانان از کشورها و شهرها و روستاهای مختلف برای انجام مناسک خود به حج آمده‌اند. ابن هشام هم روزها و شب‌ها پس از سپری کردن مسیری سخت و دشوار، سرانجام به مکه می‌رسد. احرام می‌بندد و به سوی مسجدالحرام و خانهٔ خدا می‌رود. آنجا که می‌رسد، حاجیان را می‌بیند که در اطراف کعبه جمع شده‌اند. همه‌ای برپا شده است. همه‌ای غیرطبیعی! در قسمتی از اطراف کعبه هیچ‌کسی نیست و در قسمتی دیگر، همهٔ مردم جمع شده‌اند. کسانی که در وسط قرار گرفته‌اند به سختی می‌توانند نفس بکشند. در میان جمعیت جای سوزن انداختن هم وجود ندارد. همه در تکاپویند تا خود را به قسمت خاصی از دیوار کعبه برسانند. ابن هشام متعجبانه پیش می‌رود تا ببیند چه خبر است. به جمعیت که می‌رسد، یک جوان بلندبالا را می‌بیند. رو می‌کند به او.

- اینجا چه خبر است؟

جوان نگاه می‌کند به ابن هشام: «پس از بیست و دو سال، اکنون حجرالاسود به کعبه بازگشته است.»

ابن هشام با تعجب نگاهی می‌کند به مردم: «این جمعیت اینجا چه می‌خواهند؟»

جوان لب باز می‌کند.

- هرکس می خواهد فیض قراردادن حجرالاسود در جای خود را از آن خویش بکند. برای همین اینجا بسیار ازدحام شده.

ابن هشام می خواهد جلوتر برود اما فشار جمعیت نمی گذارد. در فاصله ده متری با کعبه، قفل می شود. درمی ماند که چه بکند. نگران این است مأموریتی را که ابن قولویه به او داده است، نتواند به انجام برساند. ناگهان فکری به ذهنش می رسد. به سویی می رود که چند نفر از خادمان حرم آنجا ایستاده اند. به آنها می رسد.

- سلام علیکم برادران، من می خواهم به کنار کعبه بروم و شاهد قراردادن حجرالاسود باشم. آیا می توانید به من کمک کنید؟

یکی از خدام چهره درهم می کشد: «مگر نمی بینی؟! خیلی شلوغ است. نمی شود!»

ابن هشام دست در قبای خود می کند و پولی را درمی آورد و آن را به خادمان می دهد: «اگر می شود مرا به کعبه برسانید. از شما تقاضا دارم!»

خادمان نگاهی به یکدیگر می کنند: «قبول.»

خادمان جمعیت را می شکافند و ابن هشام پشت سر آنها می رود تا به کعبه برسد. به کناره کعبه که می رسد می بیند که همه بر سر

گذاشتن حجرالاسود در جای خود، از یکدیگر سبقت می‌جویند. هرکس می‌خواهد این افتخار را از آن خود و قبیله‌اش بکند. آن قدر بر سر حجرالاسود رقابت است که نزدیک است درگیری رخ بدهد! ابن هشام می‌بیند که یکی از کسانی که دور حجرالاسود را فرا گرفته‌اند، سنگ را بلند می‌کند و پیش می‌رود تا آن را بر جای خود بگذارد، اما هرچه می‌کند سنگ در جای خودش قرار نمی‌گیرد. سنگ می‌لرزد و می‌خواهد بر زمین بیفتد!

یکی دیگر از حاضران جلو می‌آید و سنگ را از نفر اولی می‌گیرد و می‌رود تا آن را در جای خود قرار بدهد، اما باز همان مسئله اتفاق می‌افتد. سنگ در جای خودش قرار نمی‌گیرد!

نفر سومی جلو می‌رود، اما باز هم همان مسئله رخ می‌دهد! نفر چهارمی و پنجمی و ششمی و... هرکس می‌خواهد سنگ را در جای خودش قرار دهد نمی‌تواند. هر کار می‌کنند، سنگ در مکان خودش نمی‌ایستد و عن‌قرب است که بر زمین بیفتد. همه از انجام این کار که به نظر بسیار آسان می‌آید، در شگفت‌اند و بیش از همه ابن هشام شگفت‌زده شده است. نمی‌داند چرا هیچ‌کدام از آنان نمی‌توانند این کار را به‌انجام برسانند. گویی دستی در کار است تا حجرالاسود در جای خودش قرار نگیرد.

ناگهان جوانی گندمگون و زیباروی در میان جمعیت پدیدار می‌شود. چهره‌اش همچون ماه شب چهارده می‌درخشد و بسان خورشید از خودش نور ساطع می‌کند. هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. ابن هشام



مقداری به او مشکوک شده است. قدمی جلوتر می رود تا جوان را خوب نظاره کند و ببیند که می خواهد چه بکند. جوان جلو می رود و سنگ را برمی دارد. آن را می بوسد و در جای خودش قرار می دهد. حجرالاسود در مکان خویش نصب می شود! فریاد شادی و شادمانی حاجیان به هوا بلند می شود. همه تهلیل و تکبیر می گویند. چشم های ابن هشام از خوش حالی برق می زند. یقین کرده است که آن جوان همان امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ است. اشک در چشمانش حلقه می زند و از شکاف پلک هایش بیرون می آید. جوان پس از قرار دادن حجرالاسود، راه خروج از مسجدالحرام را در پیش می گیرد. ابن هشام شتاب زده و با عجله جمعیت را می شکافد و به دنبال جوان می دود. حالتش بسیار غیرطبیعی است. مردم همگی به ابن هشام و دویدنش زل زده اند. عده ای هم به عجله ای که او دارد، دارند می خندند. ابن هشام چشم از مولای خود بر نمی دارد. او را تعقیب می کند که کجا می رود. هیچ کس اما متوجه آن جوان که سنگ را در جای خود قرار داده نیست. هیچ کس او را نمی شناسد. مولای ابن هشام از یکی از درهای مسجدالحرام خارج می شود و ابن هشام همچنان چشم به او دارد. ابن هشام هرچه می دود گویی به مولایش نمی رسد؛ با اینکه مولایش بسیار آهسته دارد راه می رود. سرانجام ابن هشام به نزدیکی های امام زمانش می رسد. هیچ کس دیگری در آنجا نیست. ناگهان امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ می ایستد. ابن هشام نیز بی اختیار از دویدن متوقف می شود. امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ سر می چرخاند و رو می کند به ابن هشام.

- آنچه را همراه خود داری، بده.

ابن هشام بی اختیار دست می برد و درحالی که شگفت زده شده، نامه ابن قولویه را از قبای خود بیرون می آورد و آن را به دست امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می دهد. امام عجل الله تعالی فرجه الشریف درحالی که نگاه به ابن هشام دارد، لبانش را تکان می دهد.

- به ابن قولویه بگو از این بیماری هراسی نداشته باش که توسی سال دیگر خواهی مرد.

ابن هشام متحیر می شود که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف چگونه بدون آنکه نامه را باز کند و بخواند، این چنین جواب نامه را داده است. اشک بازهم به ابن هشام امان نمی دهد و از چشمانش سرازیر می شود. امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف سربه زیر می اندازد و می رود. ابن هشام اما از شدت گریه، پای رفتنش سست شده. همان جا بر زمین می نشیند و تا می تواند زار می زند و گریه می کند.^{۱۰}

۱۰. الخرائج و الجرائح، ج ۱، ص ۴۷۶، باب ۱۳؛ کشف الغمه، ج ۲، ص ۵۰۲، باب ۲۵؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۸، کتاب الغیبه، باب ۱۸.

توبه پذیر

«ابن خطیب» جوانی سی ساله و «عثمان» جوانی سی و پنج ساله در مسجد الحرام و در مقام ابراهیم مقابل یکدیگر نشستند. مردم و حاجیان نیز دورتادور آنها را فراگرفته اند و به آن دو و مناظره‌ای که میانشان رخ داده، دارند گوش می‌دهند. مادر عثمان نیز در نزدیک آنها و در کناری نشسته و دارد به گفت‌وگوی پسرش با ابن خطیب گوش می‌دهد. همه می‌دانند که ابن خطیب شیعه است و از محبان آل علی علیه السلام و عثمان سنی است و از محبان خلفای سه‌گانه. ابن خطیب و عثمان ساعت‌هاست که دارند درباره حقایق شیعه و سنی و مذاهبتشان با یکدیگر صحبت می‌کنند، اما هیچ‌کدام حرف طرف مقابل را نمی‌پذیرد. مناظره کم‌کم روبه‌یک‌نواختی می‌رود. ناگاه ابن خطیب در میان مناظره رو می‌کند به سوی عثمان.

- ای عثمان، حال که تو بر مذهب خلفای سه‌گانه ات هستی و من بر مذهب آل علی، پس بیا کاری کنیم تا حق و باطل

از هم معلوم شود.

عثمان کنجکاو می شود. کمی ترس و دلهره بر او غالب می شود: «چه کاری؟!»

ابن خطیب به چشمان عثمان زل می زند.

- من نام کسانی که آن‌ها را دوست می دارم یعنی علی و حسن و حسین را در کف دستانم می نویسم و تو هم نام کسانی که آن‌ها را دوست می داری یعنی ابوبکر و عمر و عثمان را، در کف دستت بنویس. سپس دست‌هایمان را می بندیم. هر دستی که آتش گرفت او بر باطل و دست هر کس که سالم ماند، او بر حق است!

عثمان با شنیدن این سخن رنگ می بازد. چهره اش سرخ می شود: «این دیگر چه سخنی است؟! مگر امکان اتفاق چنین چیزی هم وجود دارد؟! آتش گرفتن دست کسی که عقیده اش باطل است!» عثمان نمی داند چه بگوید. ابن خطیب آشکارا او را به مباحثه دعوت کرده است. عثمان می ترسد عقیده و مذهب ابن خطیب درست باشد و آنگاه دستش آتش بگیرد! این است که پا پس می کشد و از انجام کاری که ابن خطیب گفته طفره می رود. حاضران و کسانی که دورتادور آن‌ها را فرا گرفته اند، با مشاهده عقب‌نشینی عثمان زبان به شکوه و شکایت علیه او باز می کنند. یکی از آن‌ها رو می کند به عثمان.

- ای عثمان، تو اگر بر مذهب و عقاید خودت راسخ هستی باید این مباحثه را بپذیری.
دیگری زبان می‌گشاید.

- ای عثمان، اگر تو این درخواست را نپذیری، معلوم است که خودت هم می‌دانی که عقایدت باطل است.
عثمان سکوت می‌کند و بیشتر رنگ می‌بازد. نمی‌داند باید چه بگوید. مادر عثمان دارد این صحنه‌ها را می‌بیند. صحنه‌ای که بیانگر برحق بودن عقاید شیعه است. به شدت عصبانی می‌شود. بغض شیعیان علی بن ابیطالب علیه السلام در دلش می‌نشیند. یک دفعه در مسجد الحرام و در کنار کعبه شروع می‌کند به فحاشی و ناسزا گفتن به شیعیان و نفرین کردن آن‌ها! همه شیعیان به آن زن و فحش‌هایی که به محبان علی بن ابیطالب علیه السلام می‌دهد، دارند نگاه می‌کنند. زن همچنان به فحش و ناسزاهایش ادامه می‌دهد و لحظه‌ای هم ساکت نمی‌شود. جوری خشمناک و غضبناک است که قلبش می‌خواهد بایستد و قالب تهی بکند. ناگهان در وسط اهانت‌هایش جیغ بلندی می‌کشد!

همه متعجب می‌شوند که این زن چرا در میان حرف‌های جیغ بلندی کشید و یک دفعه ساکت شد. همه به مادر عثمان نگاه می‌کنند. همه حیرت‌زده می‌شوند. آنچه را می‌بینند باور نمی‌کنند. مادر عثمان در جلوی چشمان همه حاضران، کور و نابینا شده است!

زنانی که از آشنایان مادر عثمان هستند و دور و اطرافش نشسته‌اند، شتابان و سراسیمه به سویش می‌روند. او را می‌بینند که چشمانش در ظاهر سالم است، اما سیاهی چشمانش بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رود! مادر عثمان تندتند و وحشت‌زده می‌گوید: «نمی‌بینم. من هیچ جا را نمی‌بینم!»

عثمان نیز از جا برمی‌خیزد و وحشت‌زده به سوی مادرش می‌رود. کنارش می‌نشیند. هراسان و لرزان به او می‌گوید: «مادر، منم عثمان. منم عثمان. آیا مرا می‌بینی؟!»

مادرش سرتکان می‌دهد و از ترس می‌خواهد سنکوب کند.

- نه، نه، من تو را نمی‌بینم. من هیچ جا را نمی‌بینم!

عثمان هراسان و مضطرب می‌شود. ابن خطیب هم که مورد فحش و ناسزای مادر عثمان واقع شده سخت در تعجب و حیرت فرورفته است. بر همه ثابت شده است که کورشدن مادر عثمان به خاطر چه بوده است! فخاشی علیه شیعیان علی بن ابیطالب علیه السلام و توهین به محبان او. آشنایان مادر عثمان، دست او را می‌گیرند. در حالی که دستپاچه شده‌اند او را بر روی شتر می‌نشانند و از مکه خارج می‌کنند و به شهر خودش حله، که با مکه فاصله بسیار زیادی دارد می‌برند. هیچ‌کس نمی‌تواند آنچه را که اتفاق افتاده باور کند.

آشنایان و کسانی که با مادر عثمان بوده‌اند، طبیبان را بر سر او حاضر می‌کنند. طبیبان به بالین مادر عثمان می‌آیند، اما حرف

همه آنها یکی است.

- ما مبهوت و حیران این مرض شده ایم. کاری از دست ما بر نمی آید!
همه از معالجه مادر عثمان ناامید می شوند و بیش از همه خود
عثمان و مادرش. هیچ کس نمی داند باید چه بکند.

در خانه زن شیعه ای در شهر حله کوبیده می شود. زن پشت در
می آید و در را باز می کند. زن دیگری پشت در است. با هم سلام
و احوالپرسی می کنند و مشغول گفت و گو می شوند. مقداری که
از صحبت هایشان می گذرد، زن اولی که آمده، رو می کند به زن
دومی که در خانه است و لب می گشاید.

- درست است که مادر عثمان سنی مذهب است، اما هر چه
باشد او ما را می شناسد و ما هم او را می شناسیم. حق مسلمانی
به گردن هم داریم. باید دستش را بگیریم و یاری اش دهیم.

زن دومی با حالتی تعجب آمیز به زن اولی نگاه می کند: «آخر
چطور؟! طبیبان برای نابینایی اش هیچ نتوانستند بکنند. آن وقت
از دست ما چه کاری برمی آید؟!»
زن اولی نگاه می کند به آسمان.

- امیدت به خدا و مولایمان امام زمان باشد. آماده شو تا
با هم نزد مادر عثمان برویم. دلم گواهی خوبی می دهد.

هر دو زن آماده می شوند و دقایقی بعد به سوی منزل مادر عثمان

به راه می افتند. در می زنند و وارد خانه می شوند. مادر عثمان در بستر بیماری دراز کشیده و هیچ جا را نمی تواند ببیند. آن دوزن سلام می کنند و نزد مادر عثمان می نشینند. مادر عثمان چهره درهم می کشد. گویی از آن زن و هر شیعه ای بیزار است. یکی از آن دوزن رو می کند به مادر عثمان.

- ای بانو، بگذار با تو راحت باشم و بدون تعارف با تو سخن بگویم. آن کس که هنگام فحش دادنِ تو به محبان علی، کورت کرد، قائم آل محمد بود. چون توبه این خاندان پاک و مقدس که عاری از هر گناه و پلیدی هستند، بی احترامی و جسارت بزرگی کردی!

سپس ادامه می دهد.

- نمی خواهم گرد یأس و ناامیدی را بردلت بیاشم، اما به نظر من راه درمانی برای تو وجود ندارد. فقط... فقط یک راه! مادر عثمان بی اختیار رو به سمت زن برمی گرداند.

- تو اگر شیعه شوی و آل علی را دوست داشته باشی و دوستانشان را دوست شماری و دشمنانشان را دشمن، ما ضمانت می کنیم که خداوند متعال چشمان تو را شفا خواهد داد. مطمئن باش که جز این، هیچ راهی برای شفا نداری.

مادر عثمان سرش را پایین می اندازد و در فکر فرومی رود. نمی داند چه بگوید. گویی خودش هم یک جورهایی از عملی که آن روز در

مسجد الحرام و در کنار کعبه انجام داده، پشیمان است. دلش کمی می شکند و نرم می شود. رو می کند به آن دوزن.

- آیا به راستی اگر از محبان آل علی شوم، خداوند به من عنایت خواهد کرد و چشمانم را شفا خواهد داد؟

زن ها سرپایین می آورند: «مطمئن باش که لطف الهی شامل حالت خواهد شد.»

مادر عثمان سرش را به سمت آسمان می کند و در حالی که دلش شکسته، شهادتین شیعیان را روی لبانش زمزمه می کند: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ.»

آن دوزن، دست مادر عثمان را می گیرند و او را بلند می کنند و از خانه بیرون می برند. او را به مقام امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ که در زیر قبه ای بزرگ در آن شهر است، می برند و خود بیرون از قبه دم در می نشینند. دوزنی که بیرون قبه نشسته اند در دل متوسل می شوند به آقا و مولایشان صاحب الزمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ. مادر عثمان نیز زیر لب نام مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ را بر لب دارد. همان مهدی که درست او را نمی شناسد و به او عقیده زیادی ندارد. همان مهدی که فقط به خاطر بیماری اش دارد او را می خواند! ساعاتی می گذرد.

دوزن شیعه هنوز بیرون از قبه و کنار در نشسته اند. ناگهان مادر عثمان از مقام امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ بیرون می آید. زنان شتاب زده بلند می شوند. مادر



عثمان روبه سوی آن‌ها می‌کند. در صدایش شعف موج می‌زند.

- من ... من شما را می‌بینم. من همه جا را می‌بینم!

زن‌ها شگفت‌زده و مات و مبهوت می‌شوند.

- مطمئنی؟! آیا به راستی تو شفا گرفته‌ای؟!!

مادر عثمان تندتند جواب می‌دهد: «آری. قسم به مولایتان که

من همه جا را می‌بینم!»

زن‌ها هنوز از شگفتی بیرون نیامده‌اند: «چگونه شفا یافتی؟!!

چگونه حاجت روا شدی؟!!

مادر عثمان لب می‌گشاید.

- وقتی شما مرا در قبّه و مقام مولایتان گذاشتید، من دلم

شکست و گریه کردم. در دلم مولا و سرورتان را خواندم و صدا

زدم. مدتی بعد که غرق گریه و ناله بودم ناگاه صدایی شنیدم که

به من می‌گفت برو بیرون که خداوند تو را شفا داد. یک دفعه ...

یک دفعه متوجه شدم چشمانم بینا شده و قبّه پراز نور شده!

آن مرد را که با من حرف می‌زد، دیدم. آقای بود بسیار نورانی و

درخشنده. از او پرسیدم شما که هستید؟ جواب داد من محمد

بن الحسن، مهدی هستم! و ناگاه از برابر چشمانم محو شد!

قطرات اشک از چشمان مادر عثمان و آن دو زن همچون باران

بهاری می‌بارد. هر سه مبهوت و متحیر مانده‌اند. مادر عثمان به

خانه‌اش برمی‌گردد. عثمان ساعتی است که به خانه آمده. مادرش را

که در جایش ندیده، حسابی نگران شده. چشمانش که به مادرش می افتد تعجب و حیرت می کند. مادرش بدون آنکه دستش را به دیوار بگیرد، آرام و راحت دارد پیش می آید. عثمان جلو می رود.

- چه شده مادر؟! -

مادر می نشیند و ماجرای که برایش اتفاق افتاده را موبه موبه برای عثمان نقل می کند. عثمان شوکه شده! نمی داند چه بگوید. زبانش بند آمده. او دیگر شفای مادرش را با چشمان خودش دارد می بیند. جای هیچ شک و تردیدی نیست. دلش نرم می شود. می فهمد مذهب شیعه و امامانشان برحق هستند. سربه سوی آسمان بلند می کند و او هم مانند مادرش می گوید.

- أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ
أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ.

اینک عثمان لحظه شماری می کند تا باز در کنار مسجد الحرام ابن خطیب را ببیند. ابن خطیب را ببیند و به او بگوید حاضر نام علی و حسن و حسین و آن امامی که مادرم را شفا داد، را نه روی دستانم که بر روی لوح دل و قلبم حک کنم!"

۱۱. السلطان المفترج، بهاء الدین نیلی نجفی، ص ۴۱، القصة الثانية؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۱؛ کتاب الغیبه، باب ۱۸؛ ریاض الابرار فی مناقب الائمة الاطهار، ج ۳، ص ۱۰۶، الفصل الرابع فی معجزاته؛ الزام الناصب فی اثبات الحجة الغائب، ج ۲، ص ۱۰.

حلالِ مشکل

شب است. تاریکی و سکوت بر شهر نجف حکم فرما شده است. همه مردم در خانه‌های خود آرمیده‌اند. میرعلّام، جوان خوش سیما، در این نیمه‌شب به زیارت مرقد مطهر علی بن ابیطالب علیه السلام آمده است. چشمان مشتاقش را به صحن با صفای مولایش دوخته و غرق در عالم معنوی خود است. چه حالی دارد این لحظات. لحظاتی که انسان در تنهایی و خلوت، مزار مولایش را زیارت کند و زیر لب با او نجوا کند. چه صفایی به انسان دست می‌دهد و چه حظی می‌برد.

میرعلّام در حینی که در صحن امیرمؤمنان علیه السلام قدم می‌زند، ناگاه چشمش به یک سیاهی می‌افتد. یک سیاهی که دارد به تنهایی به سوی قبر مطهر امیرمؤمنان علیه السلام می‌رود. میرعلّام ناخودآگاه به آن فرد مشکوک می‌شود. با خود می‌گوید: «در این هنگام از شب، چه کسی به جزمین به زیارت قبر مولا علی آمده است؟»

حس کنجکاوی در وجود میرعلّام می دود. دلش می خواهد به سوی آن فرد برود و ببیند کیست. آرام آرام و درحالی که آن سیاهی متوجه نشود پشت سرش می رود تا او را ببیند. از پشت سر، این فرد برایش آشنا می آید، اما هرچه فکر می کند که او کیست، نمی تواند تشخیص بدهد و بفهمد. چند قدمی جلوتر می رود و باز نگاه می کند. حالا قیافه آن شخص را بهتر می تواند ببیند. یک دفعه چهره تمام رخ آن سیاهی به چشمانش می خورد. مقدس اردبیلی! استاد و مرادش. میرعلّام با خودش می گوید: «آیا استاد در این وقت شب، همچون من به زیارت آمده است؟»

می خواهد جلو برود و سلام کند، اما حسی درون میرعلّام نمی گذارد و به او می گوید سخنی مگوی و به احوال استادت بنگر. مقدس اردبیلی به سوی در حرم پیش می رود، اما در بسته و قفل است. میرعلّام گوشه ای پنهان می شود و به استادش می نگرد. متعجب می شود که در با آنکه بسته است، اما استادش برای چه دارد به سمت آن می رود. مقدس اردبیلی به نزدیکی های در که می رسد، یک دفعه اتفاقی عجیب روی می دهد. درهای قفل شده حرم خودبه خود باز می شود و مقدس اردبیلی وارد حرم می شود و سپس درها دوباره خودبه خود بسته می شود! میرعلّام با دیدن این صحنه مبهوت می شود: «خدایا چه شد؟! در حرم بی آنکه کسی بازش کند، باز شد؟!» میرعلّام بی اختیار به سوی در حرم می رود. پشت در بسته می ایستد و به آن سوی در گوش فرامی دهد. صدای صحبت کردن

آرام و آهسته مقدس اردبیلی که در نزدیکی قبر امیرمؤمنان علیه السلام نشسته، به گوشش می خورد. اما صدا آن قدر کم و آهسته است که میرعلّام نمی تواند صدا را به خوبی بشنود و نمی داند استادش دارد به مخاطبش چه می گوید. ناگهان سؤالی در ذهن میرعلّام خطور می کند: «درون حرم که کسی نیست. پس استادم دارد با که سخن می گوید؟!» میرعلّام همچنان غرق در تعجب است و ذهنش برای یافتن جواب به جایی نمی رسد. کمی که می گذرد از در فاصله می گیرد و در جایی که قبلاً مخفی شده بود می ایستد.

دقایقی بعد درهای حرم دوباره باز می شود و مقدس اردبیلی از آن بیرون می آید. میرعلّام بی تاب و بی قرار است. بی قرار اینکه برود و از مقدس اردبیلی سؤال کند که درون حرم چه کسی بود که شما داشتید با او گفت و گو می کردید؟ اما باز هم حس کنجکاوی نمی گذارد جلو برود و به این زودی خودش را لو بدهد. تصمیم دارد استادش را تعقیب کند و ببیند سرانجام این ماجرا چه می شود. میرعلّام چشم به مقدس اردبیلی دوخته که از حرم خارج می شود و به سوی کوفه می رود. دوباره با خود می گوید: «این موقع شب؟! اول نجف و حالا کوفه?!»

تعجب و حیرت میرعلّام تمام شدنی نیست. جوری که مقدس اردبیلی او را نبیند تعقیبش می کند تا آنکه استادش به شهر کوفه می رسد. میرعلّام به استادش زل زده تا ببیند او می خواهد به کجای کوفه برود. مقدس اردبیلی راهی مسجد کوفه می شود.

میرعلّام هم پشت سراوست. مقدس اردبیلی وارد مسجد می شود و به داخل محراب مسجد کوفه می رود؛ جایی که محل ضربت خوردن امیرمؤمنان علی علیه السلام است. میرعلّام می بیند که مقدس اردبیلی، درون محراب نیز به نجوا مشغول می شود! اما... اما این نجوا، مناجات با خدا نیست. سخن گفتن با یک نفر است! میرعلّام تعجب می کند که استادش دارد با چه کسی صحبت می کند. مقداری که می گذرد، مقدس اردبیلی از محراب بیرون می آید و از مسجد کوفه خارج می شود و راه خانه اش را در پیش می گیرد. میرعلّام همچنان شگفت زده و متعجب، در پی اوست. ناگهان در وسط راه، میرعلّام سرفه اش می گیرد. مقدس اردبیلی صدای سرفه او را می شنود. برمی گردد و در یک لحظه شاگردش را می بیند و می شناسد. از رفتن متوقف می شود. رو می کند به پشت سرش.

- توهستی میرعلّام؟

میرعلّام دست و پایش را گم می کند: «بله استاد، من هستم.»

مقدس اردبیلی به او می نگرد: «اینجا چه می کنی؟»

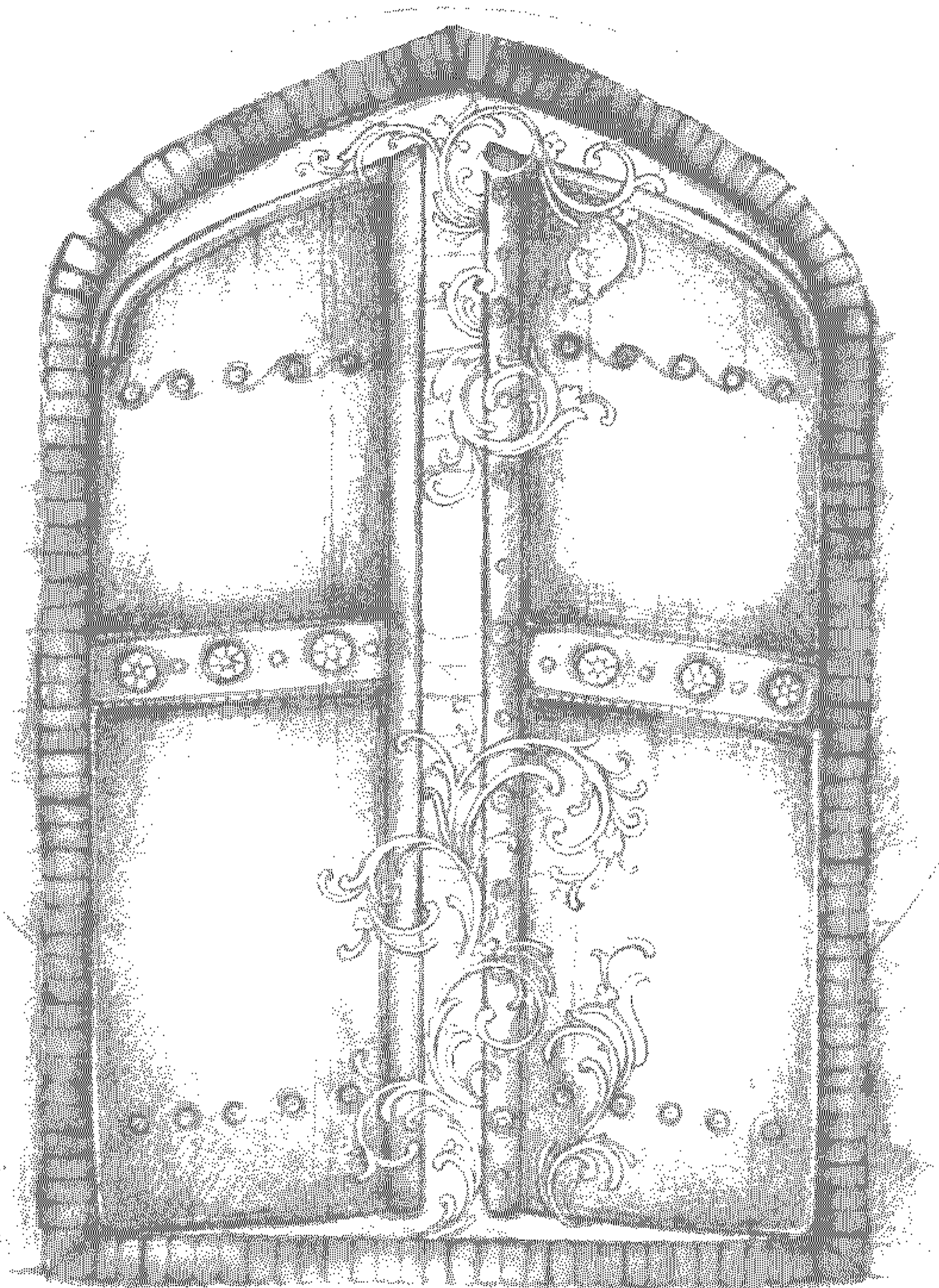
- مرا ببخشید استاد. من از هنگامی که شما در نجف بودید

تا هنگامی که به کوفه آمدید و وارد مسجد شدید، داشتم شما

را تعقیب می کردم!

مقدس اردبیلی تعجب می کند: «تعقیب برای چه؟!»

میرعلّام شروع می کند به گفتن آن چیزهایی که او آن شب از مقدس



اردبیلی دیده. بعد هم رومی کند به استادش و لب باز می کند.

- شما را به امیرمؤمنان قسم می دهم آنچه امشب بر شما گذشت را برای من بگویید استاد.

مقدس اردبیلی سرش را پایین می اندازد. دلش می خواهد طفره برود، اما متوجه می شود میرعلّام، چیزهایی را که بر او گذشته دیده. دیگر نمی شود چیزی را کتمان کرد. این است که لب می گشاید: «به شرطی برای تو خواهم گفت که تا وقتی زنده ام برای هیچ کس تعریف نکنی.»

میرعلّام تندتند می گوید: «قبول استاد، هرچه شما بفرمایید. حالا بگویید.»

مقدس اردبیلی نگاهی به میرعلّام می کند و سرش را فاش می کند.

- امشب درباره بعضی مسائل علمی داشتم با خودم فکر می کردم، اما راه به جایی نمی بردم و مشکلم حل نمی شد. به ذهنم آمد به مرقد مطهر مولایم امیرمؤمنان بروم و مشکل علمی ام را به ایشان بگویم و از ایشان راهنمایی بخواهم. به در حرم که رسیدم یک دفعه در برابرم باز شد که تو خود آن را دیدی. من به داخل حرم رفتم و مشکل علمی ام را به امیرمؤمنان گفتم. یک دفعه صدایی از جانب قبرمنور علی بن ابیطالب شنیدم که می گفت به مسجد کوفه برو و از قائم ما سؤال کن، زیرا او امام زمان تو است. من از حرم بیرون آمدم و به مسجد کوفه و به

درون محراب رفتیم. آنجا مولایم صاحب الزمان را دیدم و مشکل علمی ام را برای ایشان گفتم و حضرت هم به من پاسخ دادند. جواب سؤال هایم را که از حضرت گرفتم از مسجد خارج شدم و به سوی منزلم رفتم که تورا دیدم.

میرعلّام با شگفتی به سخنان استادش گوش می دهد. به فکر فرومی رود. باورکردن حرف های استاد برایش سخت است. دیدنِ مولا صاحب الزمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ و سخن گفتن با او! اما میرعلّام، مقدس اردبیلی و تقوایش را می شناسد. می داند که رخ دادن چنین اتفاقی برای او بعید نیست. می فهمد کسی که خود را پاک و تزکیه کرده باشد، مولایش صاحب الزمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ رخ ماه خود را به او نشان خواهد داد و با او سخن خواهد گفت. میرعلّام چشم های مشتاقش را به مقدس اردبیلی می دوزد و لب باز می کند.

- ممنونم از شما استاد. امشب بهترین درسی بود که در سراسر عمرم از شما فراگرفتم.^{۱۲}

۱۲. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۵، کتاب الغیبه، باب ۲۴؛ الزام الناصب فی اثبات الحججه الغائب، ج ۲، ص ۴۲، الغصن السادس من ادعی رؤیته.

بهترین مسجد

«حسن بن مُثله جمکرانی» انسان صالح و نیکویی است. در میان مردم روستای جمکران و قم به تقوا و پرهیزکاری معروف است. همه او را قبول دارند و روی نامش سوگند می‌خورند. او عاشق و دلداده و بی‌تاب مولایش صاحب‌الزمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ است. چه نمازها که او نخوانده و چه دعاها که نکرده و چه عبادت‌ها که برای دیدن اربابش به جا نیاورده است. آرزوی دنیا و عقبای او، دیدنِ یک لحظه مولایش است. نیمه‌های شب هفدهم رمضان است. حسن بن مُثله در خواب است. ناگهان درِ خانه‌اش کوبیده می‌شود. از خواب بیدار می‌شود. از اتاقش بیرون می‌آید و نگاهی به آسمان می‌کند. پاسی از شب گذشته است. با خود می‌گوید: «این موقع شب کیست که دارد در می‌زند؟»

حسن بن مُثله به سوی در می‌رود و آن را باز می‌کند. ناگهان افرادی را می‌بیند که از چهره‌هایشان دارد نور می‌بارد. حسن بن مُثله مات

و مبهوت آن افراد می شود: «این ها کیستند؟! این وقت شب اینجا چه می خواهند?!» با آنکه حسن بن مُثله غرق در فکر و سؤال است، اما وجود آن هایی که مقابلش ایستاده اند آرامشی بی نظیر را در دل او وارد می کند. کسی انگار در درونش می گوید این افراد با اینکه ناشناسند، اما منشأ رحمت و برکت اند. حسن بن مُثله لبخندی روی لب می نشاند و رو می کند به آن ها: «بفرمایید.»

یکی از آن افراد به حسن بن مُثله نگاه می کند.

- جناب حسن بن مُثله، مولایت صاحب الزمان ما را فرستاده تا به تو بگوییم به نزد او بروی. امام، تو را می خواند!

حسن بن مُثله سرتاپا شگفت زده می شود. انتظار شنیدن چنین سخنانی را ندارد. شوکه می شود. با خود می گوید: «یعنی این افراد فرستادگان امام زمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فرجَه الشریف هستند؟! می خواهند مرا نزد او ببرند؟! درست شنیده ام؟! اصلاً من کیستم که مولایم بخواهد مرا ببیند؟! من که همیشه در به دردنبال نشان و اثری از او بودم. خدایا این چه لیاقتی است که آن را ارزانی من می کنی؟! این چه موهبتی است که به این بنده گناهکار عطا می کنی?!» حسن بن مُثله در حالی که از تعجب و حیرت بیرون نیامده رو می کند به آن افراد.

- آیا من در بیداری ام و خواب نمی بینم؟! آیا به راستی شما فرستادگان مولایم صاحب الزمان هستید؟! آیا به راستی مولایم می خواهد مرا ببیند؟!!

فرستادگان سرپایین می‌آورند: «آری، هم‌اینک او را اجابت کن.»

شوق و وجد در ذره‌ذره وجود حسن بن مُثله می‌نشیند: «من کی‌ام که مولایم با من کار دارد؟! من با او کار دارم!»
و سپس سریع آماده می‌شود تا همراه با آن افراد به نزد مولایش امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرج‌ه الشریف برود.

در زمینی که در آن زراعت شده، تختی قرار دارد که روی آن فرش پهن شده و جوانی زیباروی و سی‌ساله بر آن نشسته و به چهاربالش تکیه داده است. روبه‌روی آن جوان نیز پیرمردی نشسته و کتابی در دست گرفته و مشغول خواندن برای آن جوان است. دورتادور تخت و زمین را نیز شصت نفر که برخی جامه‌های سفید و برخی جامه‌های سبز پوشیده‌اند، فرا گرفته‌اند و مشغول نماز خواندن هستند. پیرمردی که مقابل جوان خوش‌سیما نشسته، روبه‌عقب برمی‌گرداند و متوجه آمدن حسن بن مُثله و آن‌هایی که با او هستند، می‌شود. حسن بن مُثله به آن‌هایی که روی تخت نشسته‌اند نگاه می‌کند. با دیدن آن جوان نورانی که فروزندی خورشید در برابر نور چهره‌اش هیچ است می‌فهمد که او، مولایش صاحب‌الزمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرج‌ه الشریف است. با خودش می‌گوید: «اگر این جوان مولایم امام زمان باشد، یقیناً آن پیرمرد هم خضر نبی است که همیشه ملازم حضرت است.»

اشک شوق از چشمان حسن بن مُثله بیرون می‌جهد و بر صورت

سفیدش می‌نشیند. ناگهان خضر نبی، حسن بن مُثله را نزد خود فرامی‌خواند. حسن به خضر نبی می‌نگرد و جلو می‌رود و روی تخت در کنار او و در مجاورت امامش می‌نشیند. سپس حسن بن مُثله پیش می‌رود و درحالی‌که عنان از کف داده و بی‌قراری تمام وجودش را دربرگرفته، بردست و پای امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى بوسه می‌زند و با دیده شوق به حضرت نگاه می‌کند. اشک از چشمان حسن بن مُثله مثل ناودان می‌ریزد. امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى رو می‌کند به حسن و لب می‌گشاید.

- ای حسن بن مُثله، برو و به «حسن بن مسلم» بگو که تو چند سال است که این زمین‌ها را به تصرف خود درآورده‌ای و در آن‌ها کشت و زرع می‌کنی. بگو این زمین‌ها مال تو نیست. دیگر اجازه نداری در آن‌ها تصرف کنی. اینجا زمین شریفی است و خداوند این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده و مبارک گردانیده است. به حسن بن مسلم بگو خداوند به خاطر آنکه این زمین‌ها را غصب کرده‌ای، دو پسر جوانت را از تو گرفت، اما تو متنبه نشدی. اگر بازهم به این کارت ادامه دهی خداوند بلایش را از جایی که تو گمان نمی‌بری، بر تو نازل خواهد کرد. باید این زمین را واگذاری و هرچه در طول این سال‌ها از این زمین منفعت برده‌ای، پس بدهی تا در اینجا مسجدی بنا کنند. حسن بن مُثله نگاه می‌کند به امام زمانش: «ای مولای من، مردم سخن مرا بدون نشانه و دلیل نمی‌پذیرند. اگر می‌شود

نشانه‌ای برایم بفرمایید.»

امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ به حسن بن مُثله نگاه می‌کند. صدایش هزاران آرامش را در قلب او جاری می‌کند.

- ای حسن بن مُثله، تو برو و کارت را انجام بده. ما در محدوده این زمین، علامت و نشانه‌ای می‌گذاریم تا دلیلی بر صدق گفتار تو باشد. به نزد «سید ابوالحسن» برو و به او بگو زمین و منفعتی که از آن زمین به دست آمده را از حسن بن مسلم بگیرد تا مسجد را در این مکانی که ما هستیم بنا کنند.

آنگاه امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ دوباره خطاب می‌کند به حسن بن مُثله.

- ای حسن، به مردم بگو تا به این زمین و مسجد بیایند و آن را عزیز بدانند و چهار رکعت نماز در اینجا بخوانند. دو رکعت نماز تحیت مسجد که هر رکعت، يك سورة حمد و هفت سورة توحید دارد و ذکر رکوع و سجود هم هفت مرتبه گفته می‌شود. و نیز دو رکعت نماز صاحب الزمان را در این مکان به جای آورند؛ بدین گونه که در هنگام خواندن سورة حمد چون به اَيَّاكَ نَعْبُدُ و اَيَّاكَ نَسْتَعِينُ رسیدند، آن را صد بار بگویند و بعد از آن سورة حمد را تا آخر بخوانند. رکعت دوم را نیز به همین طریق انجام دهند و در هر رکعت، تسبیح رکوع و سجود را نیز هفت بار بگویند. هنگامی که نماز تمام شد، یک بار لا اِلهَ اِلَّا اللهُ بگویند و تسبیحات حضرت

فاطمه زهرا. آن گاه به سجده بروند و صد بار بر پیغمبر و آل او صلوات بفرستند. هرکس این دو رکعت نماز را در اینجا بخواند، گویی در خانه کعبه آن را خوانده است!

چشمان حسن بن مُثله پراز اشک شوق است. بلند می شود تا برای اجرای دستور امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرجته الشریف برود که امام فرمان دیگری را هم به او می دهد.

- ای حسن، در گله جعفر کاشانی چوپان، بُزی است که باید آن را بخری. اگر مردم پولش را دادند با آن پول، بز را خریداری کن وگرنه پولش را خودت پرداخت کن. فردا شب آن بُز را بیاور و در این مکان ذبح کن. آن گاه روز چهارشنبه هجدهم ماه مبارک رمضان، گوشت آن بُز را بر بیماران و کسانی که مرض صعب العلاج دارند، انفاق کن که حق تعالی همه را شفا می دهد. آن بُز، ابلق است. موهای بسیار دارد. هفت نشان سفید و سیاه در بدن دارد که هر یک به اندازه یک درهم است و سه نشانه آن در یک طرف بز و چهار نشانه دیگرش در آن یکی طرف است.

حسن بن مُثله سر طاعت پایین می آورد و راه می افتد و به خانه می رود. شب را تا صبح در فکر چیزهایی که دیده به سر می برد. چیزهایی که باورکردنش سخت است. نیمه شب! آن افراد نورانی! خضر نبی! امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرجته الشریف و آن دستورات! دیگر صبح شده است. حسن بن مُثله بعد از خواندن نمازش، با عجله از خانه خارج

می شود و به دنبال یکی از دوستانش به نام «علی مُنذر» می رود و ماجرای را که دیشب برایش اتفاق افتاده، برای او تعریف می کند. علی منذر به شدت متعجب و حیرت زده می شود از این ماجرا. با خودش می گوید: «یعنی دیشب حسن بن مُثله، امام زمان را دیده و با او سخن گفته است؟! یعنی او محضراً امام غایبمان را درک کرده است؟! خوشا به سعادتش! خوشا به لیاقتش!»

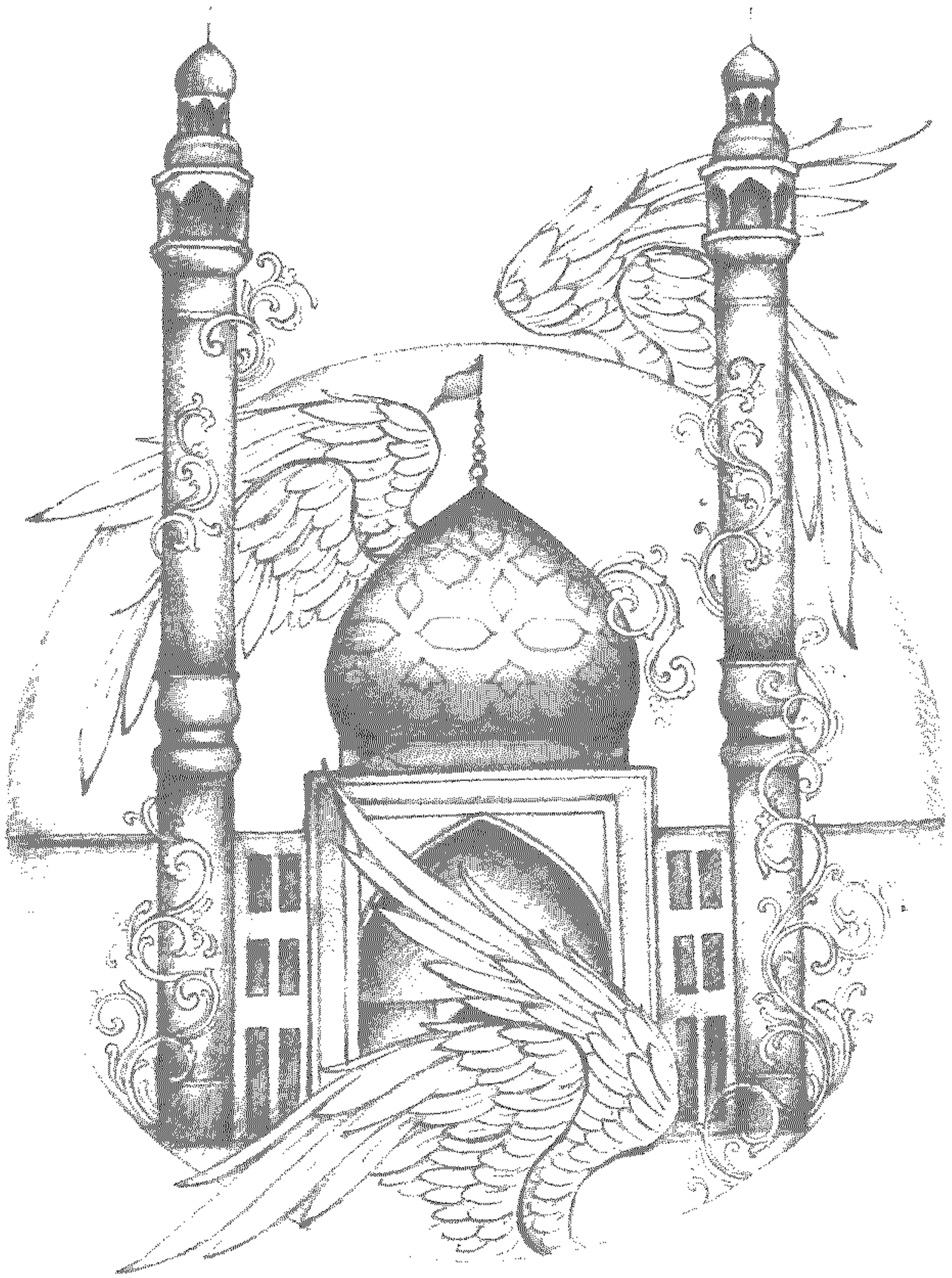
حسن بن مُثله دست علی منذر را می گیرد و او را به سوی مکانی که دیشب خدمت امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ رسیده بود می برد. به آنجا که می رسند، می بینند محدوده‌ای که امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ دیشب در آنجا بوده، با میخ‌ها و زنجیرهایی مشخص شده است. شگفتی هر دو بیشتر می شود. حسن بن مُثله به همراه علی منذر برای اجرای فرمان امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ عازم رفتن به سوی منزل سید ابوالحسن در قم می شود. به قم و به خانه سید ابوالحسن که می رسند در می زنند. غلام خانه در را باز می کند. سلام می کند و رو می کند به حسن بن مُثله.

- شما از جمکران آمده‌اید؟

حسن بن مُثله تعجب می کند از این سؤال: «آری.»
خادم نگاهی به چهره حسن بن مُثله می کند.

- از اول صبح امروز، سید ابوالحسن در انتظار شماست.

حسن بن مُثله بیشتر تعجب می کند. با خود می گوید: «سید ابوالحسن



منتظر من است؟! او از کجا می داند که من می خواستم به نزدش بیایم؟!»
 هر دو وارد خانه می شوند. به نزد سید ابوالحسن می روند. سید ابوالحسن،
 حسن بن مُثله را که می بیند به استقبالش می رود و او را در بغل می گیرد و
 می فشرد. سپس نگاهی می کند به او:

- ای حسن بن مُثله، من دیشب خوابیده بودم. ناگهان شخصی
 در عالم رؤیا به من گفت که فردی به نام حسن بن مُثله، فردا
 صبح از روستای جمکران پیش تو خواهد آمد. به آن چه می گوید
 اعتماد کن و گفتارش را تصدیق کن که سخن او سخن ماست و
 هرگز مطالبش را رد نکن. آن هنگام از خواب بیدار شدم و تا این
 ساعت در انتظار تو بودم تا بیایی.

تعجبِ حسن بن مُثله و علی منذر تمام شدنی نیست. حسن بن
 مُثله کنار سید ابوالحسن می نشیند و ماجرای را که دیشب برایش
 اتفاق افتاده موبه مو برای سید ابوالحسن تعریف می کند. اشک
 شوق در چشمان سید ابوالحسن حلقه می بندد. دلش می خواهد
 چشمان حسن بن مُثله که مولایش را دیده، بوسه باران کند. نگاهی
 محبت آمیز به حسن بن مُثله می کند و سپس رو می کند به خادمانش:
 «اسب های ما را زین کنید. ما به سوی روستای جمکران خواهیم
 رفت.»

حسن بن مُثله و سید ابوالحسن و علی منذر سوار بر اسب می شوند
 و به سوی جمکران حرکت می کنند. به نزدیکی های ده که می رسند،
 جعفر کاشانی چوپان را می بینند که گله اش را برای چرا به صحرا

آورده است. حسن بن مُثله از اسب پیاده می شود و به میان گله جعفر می رود. ناگهان بزی که در آخر گله در حرکت است به سوی حسن بن مُثله می دود. انگار که دستی او را به طرف حسن بن مُثله حرکت می دهد. حسن بن مُثله به بز نگاه می کند. نشانی هایش دقیقاً همان چیزهایی است که مولایش به او گفته است. بز را می گیرد و می خواهد آن را از جعفر بخرد. جعفر نگاهی به بز می کند. تعجب در چشمانش موج می زند.

- به خدا سوگند، من تابه حال در میان گله خود چنین بزی را ندیده بودم. امروز برای اولین بار او را دیدم که هرچه کردم نتوانستم او را بگیرم!

حسن بن مُثله بز را از جعفر چوپان می گیرد و خود و سید ابوالحسن و علی منذر، آن را به محدوده ای که دیشب حسن بن مُثله دیده بود می برند و قربانی می کنند. سپس سید ابوالحسن، حسن بن مسلم را احضار می کند و زمینی که آن را غصب کرده از او می گیرد و سودی را نیز که او در این سال ها از زمین برده از او پس می گیرد. بالاخره مسجدی که به دستور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است در روستای جمکران ساخته می شود. آنجا پایگاهی می شود برای هرکس که تا روز قیامت نام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف را بر روی لب دارد و او را دوست دارد.^{۱۳}

۱۳. بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۰، تتمه کتاب الغیبه، الحکایه الثامنه به نقل از تاریخ قم حسن بن محمد بن حسن قمی به نقل از کتاب مونس الحزین شیخ صدوق، نجم الثاقب علامه نوری، ص ۳۸۳.

پایان